کتاب بوستان تعلیق ۱۵

جمع

بوستان الشیخ سعدی

یا الله

المحمود فی کل

فعاله

کتاب بوستان

بنام خداوند جان آفرین / حکیم سخن بر زبان آفرین
خداوند بخشندهٔ دستگیر / کریم خطا بخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت / بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان کردن فراز / بدرگاه او بر زمین نیاز
نه کردن کشانرا بکیرد بفور / نه عذر آورانرا براند بجور
وکر خشم کیرد بکردار زشت / چو باز آمدی ماجرا در نوشت
اکر بنده چابک نیاید بکار / عزیزش ندارد خداوندکار
وکر بر رفیقان نباشی شفیق / بفرسنگ بکریزد از تو رفیق
وکر ترک خدمت کند لشکری / شود شاه لشکرکش از وی بری

ولیکن خداوند بالا و پست / بعصیان در رزق بر کس نبست
ادیم زمین سفرهٔ عام اوست / برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
اکر بر جفا پیشه بشتافتی / که از دست قهرش امان یافتی
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس / غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس / بنی آدم و مرغ و مور و مکس
چنان پهن خوان کرم کسترد / که سیمرغ در قاف قسمت خورد
مر او را رسد کبریا و منی / که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
کلاه سعادت یکی بر سرش / کلیم شقاوت یکی در برش
یکی را بسر بر نهد تاج بخت / یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
کلستان کند آتشی بر خلیل / کروهی بر آتش برآرد ز نیل
کر آنست منشور احسان اوست / ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد / همی پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اکر برکشد تیغ حکم / بمانند کروبیان صم و بکم
وکر در دهد یک صلای کرم / عزازیل کوید نصیبی برم
بدرکاه لطف و بزرکیش بر / بزرکان نهاده بزرکی ز سر

فرو ماندگان را برحمت قریب　　تضرع کنان را بدعوة مجیب
باحوال نابوده علمش بصیر　　باسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب　　خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس　　نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیم نکوکار نیکی پسند　　بکلک قضا در رحم نقش بند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب　　روان کرد و گسترد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه　　فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری　　که کردست بر آب صورتگری
نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ　　گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
ز ابر افکند قطرهٔ سوی یم　　ز صلب افکند نطفهٔ در شکم
از آن قطره لولوی لالا کند　　وزین صورتی سرو بالا کند
برو علم یک ذره پوشیده نیست　　که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کند روزی مار و مور　　وگر چند بی دست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم برد(ه)　　وز انجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش　　فرو مانده در کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت　　بصر منتهای کمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم　　نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار　　که دهشت گرفت آستینم که قم
چه شبها نشستم درین سیر گم　　که پیدا نشد تختهٔ بر کنار
محیطست علم ملک بر بسیط　　قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد　　نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت به سحبان رسید　　نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده‌اند　　بلا احصی از تک فرو مانده اند
نه هر جای مرکب توان تاختن　　که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت　　ببندند بر وی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند　　که داروی بیهوشش در دهند
یکی باز بر دیده بردوخت است　　یکی دیده‌ها باز و پر سوخت است
کسی ره سوی گنج قارون نبرد　　وگر برد ره باز بیرون نبرد
وگر طالبی کین زمین طی کنی　　نخست اسب باز آمدن پی کنی
مگر بوی از عشق مستت کند　　طلبکار عهد الستت کند

بپای طلب ره بدانجا بری / وزانجا ببال محبت پری
بدرد یقین پرده‌های خیال / نماند سراپرده الا جلال
دگر مرکب فهم را پویه نیست / عنانش بگیرد تحیر که بیست
درین بحر جز مرد داعی نرفت / گم آن شد که دنبال داعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته‌اند / برفتند بسیار و سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز بمنزل نخواهد رسید
محالست سعدی که راه صفا / توان رفت جز بر پی مصطفی

در نعت سید المرسلین علیه السلام

کَرِیمُ السَّجَایَا جَمِیلُ الشِّیَم / نَبِیُّ البَرَایَا شَفِیعُ الأُمَم
اِمَامُ الرُّسُل پیشوای سبیل / اَمینِ خدا مَهبِطِ جبرئیل
شَفِیعُ الوَرَی خواجهٔ بعث و نشر / اِمَامُ الوَرَی صدرِ دیوانِ حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست
یتیمی که ناکرده قرآن درست / کتبخانهٔ چند ملت بشست
چو عزمش برآهخت شمشیر بیم / بمعجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش

چو صیتش در افواه دنیا فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد
بلا قامت لات بشکست خرد / باعزاز دین آب عزی ببرد
شبی بر نشست از فلک در گذشت / بتمکین و جاه از ملک در گذشت
چنان گرم در تیه قربت براند / که در سدره جبریل ازو باز ماند
بدو گفت سالار بیت الحرام / که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی / عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند / بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم / فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو / که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا / علیک السلام ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد / بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابوبکر پیر مرید / عمر پنجه در پیچ دیو مرید
خردمند عثمان شب زنده‌دار / چهارم علی شاه دلدل سوار
خدایا بحق بنی فاطمه / که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول / من و دست و دامان آل رسول

که باشند مشتی گدایان خیل — بمهمان دار السلام طفیل
بلند آسمان پیش قدرت خجل — تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست — دگر هرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت — که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بست — ثنای تو طه و یس بست
چه وصفت کند سعدی ناتمام — علیک الصلوة ای نبی والسلام

در سبب نظم کتاب فرماید

در اقصای عالم بگشتم بسی — بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشهٔ یافتم — ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد — ندیدم که رحمت برین خاک باد
تولای مردان این پاک بوم — برانگیختم خاطر از شام و روم
بدل گفتم از مصر قند آورم — بر دوستان ارمغانی برم
دریغ آمدم زان همه بوستان — تهی دست رفتن بر دوستان
مرا گر تهی بود ازان قند دست — سخنهای شیرین تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند — که ارباب معنی بکاغذ برند

چوان

چو این کاخ دولت بپرداختم — برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای — نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس — که منعم کند شکر حق را سپاس
سوم باب عشق است و مستی و شور — نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین — ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت — بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبست و راه صواب — دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید — بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج — که پر در شد این نامبردار گنج
بماندست با دامنی گوهرم — هنوز از خجالت سر اندر برم
که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست — درخت بلندست در باغ و پست
الا ای هنرمند فرخنده خوی — هنرمند نشنیده‌ام عیب جوی
قبا گر حریرست و گر پرنیان — بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش — کرم کار فرمای و حشوم بپوش
نه نازم بسرمایهٔ فضل خویش — بدریوزه آورده‌ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم / بدان را به نیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن / بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار / بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در پارس انشای من / چو مشکست بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود / بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان / بشوخی و فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست / چو بازش کنی استخوانی در اوست

در ستایش اتابک ابوبکر سعد

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود / سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان / مگر بازگویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود / در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورت بنازم چنان / که سید بدوران نوشیروان
جهانبان دین پرور دادگر / نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان / بدوران عدلش بناز ای جهان

فطوبی لباب کبیت العتیق / حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر / که وقفست بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناکی غمی / که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار / خدایا امیدی که دارد برار
کله گوشه بر آسمان برین / هنوز از تواضع سرش بر زمین
اگر زیردستی بیفتد رواست / زبردست افتاده مرد خداست
نه بینی در ایام او رنجه / که نالد ز بیداد سرپنجه
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید / فریدون با آن شکوه این ندید
نه ذکر جمیلش نهان میرود / که صیت کرم در جهان میرود
جوانی خردمند فرخ نهاد / ندارد جهان تا جهانست یاد
ازین پیش حق پایگاهش قویست / که دست ضعیفان بجاهش قویست
جهان سایه گسترد بر عالمی / که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردان ز جور زمان / بنالند و از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار / ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می بینم آرام خلق / ندانم پس از تو سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست | که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست | درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوک ار نکونامی اندوختند | ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش | سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار رویین و سنگ | بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج کفر از زرست | نه رویین چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندرین امن و داد | ثنایت نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود | که مستظهر اند از وجودت وجود
برون شد اوصاف شاه از حساب | نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی انشا کند | مگر دفتری دیگر املا کند
فرو ماند از شکر چندین کرم | همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد | جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته | زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد | وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی | پریشان کند خاطر عالمی

دل و کشورت جمع و معمور باد | ز ملکت پراکندگی دور باد
دولت باد و پیوسته چون تن درست | بد اندیش پیوسته تدبیر سست
درونت بتایید حق شاد باد | دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد | دگر هر چه گویم فسانست و باد
همینت بس از کردگار مجید | که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد | که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع از آن اصل پاک | که جانش براوجست و جسمش بخاک
خدایا بران تربت نامدار | بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند یاد | فلک یاور سعد ابوبکر باد

در ستایش اتابک محمد

اتابک محمد شه نیک بخت | خداوند تاج و خداوند تخت
جوان و جوان بخت و روشن ضمیر | بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند | ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار | که رودی چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد | برفعت محل ثریا ببرد

زهی چشم دولت بروی تو باز · سر شهریاران گردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر · نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن در مکنون یک دانه · که پیرایهٔ سلطنت خانه
نگه دار یا رب بفضل خودش · بپرهیزش از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش · بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار · مرادش بدنیا و عقبی برار
غم از دشمن ناپسندت مباد · واز اندیشه بر دل گزندت مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار · پدر نام جوی و پسر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان · که باشند بدگوی این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد · زهی ملک و دولت که پاینده باد
خدایا تو این شاه درویش دوست · که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار · بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید · سرش سبز و رویش برحمت سپید
براه تکلف مرو سعدیا · اگر صدق داری بیا رو بیا
تو منزل شناسی و شه راه رو · تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

باب اول در عدل وانصاف

چه حاجت که نه کرسی آسمان · نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه · بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان · که اینست سر جادهٔ راستان
اگر بنده سر برین در بنه · کلاه خداوندی از سر بنه
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش · چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر تویی · توانای درویش پرور تویی
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس · وگرنه چه خیر آید از من بکس
نه کشور خدایم نه فرمان دهم · یکی از گدایان این درگهم
دعا کن بشب چون گدایان بسوز · اگر میکنی پادشاهی بروز
کمر بسته گردن کشان بر درت · تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار · خداوند را بندهٔ حق گزار

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین · حقیقت شناسان عین الیقین

که صاحب دلی بر پلنگی نشست	همی راند رهوار و مارش بدست
یکی گفتش ای مرد راه خدای	بدین ره که رفتی مرا ره نمای
چه کردی که درنده رام تو شد	نگین سعادت بنام تو شد
بگفت ار پلنگم زبونست و مار	وگر پیل و کرکس شگفتی مدار
تو هم گردن از حکم داور مپیچ	که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود	خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا	که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست روی از طریقت متاب	بنه گام و کامی که داری بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش	که گفتار سعدی پسند آیدش

بند دادن نوشیروان هرمز را ٥

شنیدم که در وقت نزع روان	بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش	نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس	چو آسایش خویش خواهی و بس
نیاید بنزدیک دانا پسند	شبان خفته و گرگ در گوسفند
وگر در سرشت تو این خوی نیست	در آن کشور آسودگی روی نیست

اگر پای بندی رضا پیش گیر	وگر یک سواری سر خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه	که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس	از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب	که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور	رسد پیش بین این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت	که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش	که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی	کز او نیکویی دیده باشد بسی

بند دادن خسرو شیرویه را ١٠

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت	در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی	نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از حکم و رای	که مردم ز دستت نپیچند پای
بسی بر نیامد که بنیاد خود	بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیر زن	نه چندانکه دود دل طفل و زن
چراغی که بیوه زنی بر فروخت	بسی دیده باشی که شهری بسوخت

از آن بهره ورتر در آفاق کیست / که در ملک رانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش / ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می بگذرند / همان به که نامش به نیکی برند
خدا ترس را بر رعیت گمار / که معمار ملکست پرهیزگار
بد اندیش خلقست و خونخوار خود / که نفع تو جوید در آزار خود
ریاست بدست کسانی خطاست / که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار هرگز نبیند بدی / چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات موذی بمالش مکن / که بیخش بر آورد باید ز بن
مکن صبر بر حاکم ظلم دوست / چو از فربهی بایدش کند پوست

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر / چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی آید از رهزنان / چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست / در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند / چو آوازهٔ نام بد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکی قبول / نگه دار بازارگان و رسول
تبه گردد آن مملکت عن قریب / کزو خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست / که سیاح جلاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز / وز آسیبشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست / که دشمن توان بود در زی دوست
ندیمان خود را بیفزای قدر / که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن / حق سالیانش فرامش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست / ترا بر کرم همچنان دست هست

پند دادن شاپور خسرو را

شنیدم که شاپور دم درکشید / چو خسرو برسمش قلم درکشید
چو حالش شد از بی نوایی تباه / بگفت این حکایت بر پادشاه
چو بذل تو کردم جوانی خویش / بهنگام پیری مرانم ز پیش
تو گر خشم بر بد نگیری رواست / که خود خوی بد دشمنش در قفاست
غریبی که پر فتنه باشد سرش / میازار و بیرون کن از کشورش
هم انجا امانش مده تا بچاشت / نشاید بلا بر سر کس کاشت
که گویند برگشته باد آن زمین / کزو مردم آیند هر دم چنین

عمل گر دهی مرد منعم شناس / که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مشرف دو دست از امانت بداشت / بباید یکی ما بر او برگماشت
خداترس باید کفایت گزار / ازان کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناک / نه از رفع دیوان و ترس هلاک
بیفشان و بشمار و ایمن نشین / که از صد یکی را نه بینی امین
دو همجنس دیرینه را هم قلم / نشاید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار / یکی دزد گردد یکی پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم / رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه / چو چندی برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امیدوار / به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل / بیفتد نبرّد طناب امل
بفرمان بران بر شه دادگر / پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک / گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر / وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست / چو رگ زن که جراح و مرهم نهست

نیامد کس اندر جهان کو بماند / مگر آنکز او نام نیکی بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای / پل و برکه و خان و مهمان سرای
هر آنکو نماندش ز پس یادگار / درخت وجودش نیاورد بار
چو خواهی که نامت بود جاودان / مکن نام نیک بزرگان نهان
وگر رفت و آثار نیکش نماند / نشاید پس مرگش الحمد خواند
همان نقش برخوان تو در عهد خویش / که دیدی تو در عهد شاهان پیش
همین کام و ناز و طرب داشتند / به آخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکی ببرد از جهان / که رسم بدی ماند و رفت از میان
بسمع رضا مشنو ایذای کس / وگر گفته آید بغورش برس
گنه کار را عذر نسیان بنه / چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنه کاری اندر پناه / نه شرطست کشتن باول گناه
چو پندش دادند و نشنید پند / بده گوشمالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار / درخت خبیث است بیخش برآر
چو خشم افتدت بر گناه کسی / تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهل است لعل بدخشان شکست / چو بشکست نتوان دگر باز بست

حکایت در تدبیر پادشاهان

ز دریای عمان برآمد کسی   سفر کرده دریا و هامون بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم   ز هر جنس در نفس پاکش علوم
بهیکل تن وی قوی چون درخت   ولیکن فرو مانده بی برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته   ز حراق و خود در میان سوخته
بشهری درآمد ز دریا کنار   بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی نکونامی اندیش داشت   سر عجز در پای درویش داشت
چو بر آستان ملک سر نهاد   ستایش کنان دست در بر نهاد
درآمد به ایوان شاهنشهی   که بختت جوان باد و دولت رهی
شهنشاه گفت از کجا آمدی   چه بودت که نزدیک ما آمدی
چه دیدی درین کشور از خوب و زشت   بگو ای نکونام نیکوسرشت
بگفت ای خداوند روی زمین   جهانت بکام و خدایت معین
گرفتم درین مملکت منزلی   کز آسیبی آزرده دیدم دلی
ملک را همین ملک پیرایه بس   که راضی نگردد به آزار کس
سخن گفت دانا و گوهر فشاند   بلفظی که شاه آستین برفشاند

پسند

پسند آمدش حسن گفتار مرد   بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم   بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت   بقربت ز دیگر کسان برگذشت
ملک با دل خویش در گفت و گو   که دست وزارت سپارد بدو
ولیکن بتدریج تا انجمن   بسستی نخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود   بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها   که ناآزموده کند کارها
نظر کن چو سوفار داری بشست   نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز   بیک سال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی   نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوعی اخلاق او کشف کرد   پسندیده و پاک دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس   سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای از بزرگان مهش دید و بیش   نشاندش زبر دست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست   که از امر و نهیش درونی نخست
درآورد ملکی بزیر قلم   که بر وجودی نیامد الم

زبان همه حرف‌گیران ببست / که حرفی بدش برنیامد ز دست
حسودی که یکجو خیانت ندید / بکارش نیامد چو گندم طپید
ز روشن‌دلش ملک برتر گرفت / وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنهٔ / که در وی تواند زدن طعنهٔ
امین و بداندیش طشتند و مور / نشاید درو رخنه کردن بزور
ملک را دو خورشید طلعت غلام / بسر بر کمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری / چو خورشید و ماه از سه دیگر بری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش / نموده در آینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن / گرفت اندران هر دو شمشاد تن
چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست / بطبعش هوا خواه گشتند و دوست
درو هم اثر کرد میل بشر / نه میلی چو کوتاه بینان بشر
از آسایش آنگه خبر داشتی / که در روی ایشان نظر داشتی
چو خواهی که قدرت بماند بلند / دل ای خواجه در ساده‌رویان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان / حذر کن که دارد بهیبت زیان
وزیر اندرین شمّه راه برد / بخبث این حکایت بر شاه برد

کاین

که این را ندانم چه خوانند و کیست / نخواهد بسامان درین ملک زیست
سفر کردگان لاابالی زیند / که پروردهٔ ملک و دولت نیند
شنیدم که با بندگانش سرست / خیانت پسند است و شهوت پرست
نشاید چنین خیره روی تباه / که بدنامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم / که بینم تباهی و خامش کنم
بپندار شو این سخن گفت زود / نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمان برانم کسی گوش داشت / که آغوش را اندر آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای / چو من آزمودم تو نیز آزمای
بنا خوبتر صورتی شرح داد / که بد مرد را روی نیکی مباد
بداندیش برخورده چون دست یافت / درون بزرگان بآتش بتافت
بخورده توان آتش افروختن / پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان گرم کرد این سخن / که خونش برآمد چو مرغان بتن
غضب دست در خون درویش داشت / ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود / ستم در پی داد سردی بود
میازار پروردهٔ خویشتن / چو تیر تو دارد بتیرش مزن

بنعمت بنابیست پروردنش چو خواهی به بیداد خون خوردنش
ازو تا هنرها یقینت نشد در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نباشد گناه بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک را درین راز پوشیده داشت که قول حکیمان نیوشیده داشت
دلست ای خردمند زندان راز چو گفتی نیاید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد خلل دید در رای هشیار مرد
که ناگه نظر زان یکی بنده کرد پری چهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که باشد بهم جان و هوش حکایت کنند و لبانشان خموش
چو دیده بدیدار کردی دلیر نگشتی چو مستسقی از دجله سیر
ملک را گمان بدی راست شد ز سودا برو خشمگین خواست شد
هم از حسن و تدبیر و رای تمام بآهستگی گفتش ای نیک نام
ترا من خردمند پنداشتم باسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست گناه از من آمد خطای تو نیست
چو من بدگهر پرورم لاجرم خیانت روا داردم در حرم

برآورد

برآورد سر مرد بیداردان چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک نیاید ز خبث بداندیش باک
بخاطر مرا هرگز این ظن نرفت ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت بگویند خصمان بروی اندرت
چنین گفت با من وزیر کهن تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن
بخندید و انگشت بر لب گرفت کزو هرچه گوید نباشد شگفت
حسودی که بیند بجای خودم کجا بر زبان آورد جز بدم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست چو بیند که در عز من ذل اوست
براینت بگویم حدیثی درست اگر گوش با بنده داری نخست
ندانم کجا دیده ام در کتاب که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدن چو حور چو خورشیدش از چهره می تافت نور
فرا رفت و گفت ای عجب این توئی فرشته نباشد بدین نیکوئی
تو کین روی داری بحسن قمر چرا در جهانی بزشتی سمر
شنید این سخن بخت برگشته دیو بزاری برآورد بانگ و غریو
که ای نیکبخت این نه شکل منست ولیکن قلم در کف دشمنست

مرا هم چنین نام نیکست لیک
ز علت نگوید بداندیش نیک

وزیری که جاه من آبش بریخت
بفرسنگ باید ز مکرش گریخت

ولیکن نیندیشم از خشم شاه
دلاور بود در سخن بی گناه

اگر محتسب گردد آن را غمست
که سنگ ترازوی بارش کمست

چو حرفم برآید درست از قلم
مرا از همه حرف گیران چه غم

ملک در سخن گفتنش خیره ماند
سر دست فرمان دهی برفشاند

که مجرم بزرق و زبان آوری
ز جرمی که دارد نگردد بری

ز خصمت همانا که نشنیده ام
نه آخر بچشم خودت دیده ام

کزین زمرهٔ خلق در بارگاه
نمی باشدت جز در ایشان نگاه

بخندید مرد سخنگوی و گفت
حق است این سخن حق نشاید نهفت

درین نکته هست اگر بشنوی
که عمرت فزون باد و دولت قوی

نبینی که درویش بی دستگاه
بحسرت کند در توانگر نگاه

مرا دستگاه جوانی برفت
بلهو و لعب زندگانی برفت

مرا همچنین چهره گلفام بود
بلورینم از خوبی اندام بود

ز دیدار ایشان ندارم شکیب
که سرمایه داران حسنند و زیب

دو رسته درم در دهن داشت جای
چو دیواری از خشت سیمین بپای

کنونم نگه کن بوقت سخن
بیفتاده یک یک چو سور کهن

مرا همچنین جعد شبرنگ بود
قبا در بر از نازکی تنگ بود

در ایشان بحسرت چرا ننگرم
که عمر تلف کرده یاد آورم

برفت از من آن روزهای عزیز
بخواهد گذشت این دمی چند نیز

چو دانشور این در معنی بسفت
بگفت این کزین به محالست گفت

در ارکان دولت نگه کرد شاه
کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه

کسی را نظر سوی دانش خطاست
که داند بدین شاهدی عذر خواست

بعقل ار نه آهستگی کردمی
بگفتار خصمش بیازردمی

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی
که گر کار بندی پشیمان شوی

نکونام را جاه و تشریف و مال
بیفزود و بدگوی را گوشمال

بتدبیر دستور دانشورش
بنیکی بشد نام در کشورش

بعدل و کرم سالها ملک راند
برفت و نکونامی از وی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند
ببازوی دین گوی دولت برند

از آنان نبینم درین عهد کس
وگر هست بوبکر سعدست و بس

بهشتی درختی تو ای پادشاه | که افکنده‌ای سایه یکساله راه
طمع بود در بخت نیک اخترم | که بال همای افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای | گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده‌ای | که این سایه بر خلق گسترده‌ای
دعاگوی این دولتم بنده‌وار | خدایا تو این سایه پاینده دار
صوابست پیش از کشش بند کرد | که نتوان سر کشته پیوند کرد
نگویم چو جنگ آوری پای دار | چو خشم آیدت عقل بر جای دار
تحمل کند هر کرا عقل هست | ز عقلی که خشمش کند زیردست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین | نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک | که از وی گریزند چندین ملک

در تدبیر ملک داری فرماید

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست | وگر خون بفتوی بریزی رواست
کرا شرع فتوی دهد بر هلاک | الا تا نداری ز کشتنش باک
وگر باشد اندر تبارش کسان | بر ایشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را | چه تاوان زن و طفل بیچاره را

تنت

تنت زورمندست و لشکر گران | ولیکن در اقلیم دشمن مران
که او بر حصاری گریزد بلند | رسد کشوری بی گنه را گزند
نظر کن در احوال زندانیان | که ممکن بود بی گنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد | بمالش خساست بود دست برد
بپندیش از آن طفلک بی پدر | وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال | که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام | تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق اگر سر بسر پادشاست | چو مال از توانگر ستاند گداست
بمرد آن تهی دست آزاد مرد | ز پهلوی مردم شکم پر نکرد

حکایت

شنیدم که فرمانده دادگر | قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیک روز | قبایی ز دیبای چینی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است | وزین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن می‌ستانم خراج | که زینت کنم بر خود و تخت عاج
چو همچون زنان حله در بر کنم | بمردی کجا دفع دشمن کنم

مرا هم ز صد گونه آز و هواست   ولیکن خزینه نه تنها مراست
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه   ندارد حدود ولایت نگاه
خزاین پر از بهر لشکر بود   نه از بهر آیین و زیور بود
چو دشمن خر روستایی برد   ملک باژ و ده یک چرا می خورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج   چه دولت بماند در آن تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور   برد مرغ دون دانه از پیش مور
رعیت درختست اگر پروری   بکام دل دوستان برخوری
ببی رحمی از بیخ و بارش مکن   که نادان کند حیف بر خویشتن
کسان برخورند از جوانی و بخت   که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی درآید ز پای   حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن بنرمی دیار   به پیکار خون از مشامی میار
بمردی که ملک سراسر زمین   نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت   بسر چشمه بر بسنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند   برفتند چون چشم برهم زدند

گرفتیم

گرفتیم عالم بمردی و زور   ولیکن نبردیم با خود بگور
چو بر دشمنی باشدت دسترس   مرنجانش کو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت   به از خون او کشته در گردنت

در شناختن ملوک دوست و دشمن را

شنیدم که دارای فرخ تبار   ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان گله بانیش آمد به پیش   بدو گفت دارای فرخنده کیش
مگر دشمنست این که آمد بجنگ   ز دورش بدوزم بتیر خدنگ
کمان کیانی بزه راست کرد   بیک دم وجودش عدم خواست کرد
بگفت ای خداوند ایران و تور   که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم   بخدمت درین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای   بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش   وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت   نصیحت ز منعم نشاید نهفت
چنانست در مهتری شرط زیست   که هر کهتری را بدانی که کیست
نه تدبیر محمود و رای نکوست   که آزرده دشمن نداند ز دوست

مرا بارها در حضر دیده‌ای … ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای
کنونت بمهر آمدم پیش باز … نمی دانیم از بد اندیش باز
مرا گله بانی بعقلست و رای … تو هم گله خویش داری بپای
در ان تخت و ملک از خلل غم بود … که تدبیر شاه از شبان کم بود

در نظر پادشاهان در حق رعیت

تو کی بشنوی ناله دادخواه … بکیوان برت کلّه خوابگاه
چنان خسپ کاید فغانت بگوش … اگر دردمندی برارد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست … که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید … که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن … چو تیغت بدستست فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به … نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی … طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

تنبیه

خبر یافت گردن کشی در عراق … که میگفت مسکینی از زیر طاق

تو هم بر دری هستی امیدوار … پس امید بر در نشینان برار
نخواهی که باشد دلت دردمند … دل دردمندان براور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه … براندازد از مملکت پادشاه
تو خوش خفته در حرم نیم روز … غریب از برون گو بگرما بسوز
ستاننده داد آنکس خداست … که نتواند از پادشه دادخواست

در شفقت ملوک بر مسکینان

یکی از بزرگان اهل تمیز … حکایت کند ز ابن عبد العزیز
که بودش نگینی بر انگشتری … فرو مانده در قیمتش مشتری
بشب گفتی از جرم گیتی فروز … دری بود در روشنائی روز
قضا را در آمد یکی خشک سال … که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید … خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق … کیش بگذرد آب نوشین بحلق
بفرمود و بفروختندش بسیم … که رحم آمدش بر فقیر و یتیم
بیک هفته شدش بتاراج داد … بدرویش و مسکین و محتاج داد

فتادند در وی ملامت کنان	که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع	فرو میدویدش بعارض چو شمع
که زشتست پیرایه بر شهریار	دل خلق از ناتوانی فکار
مرا شاید انکشتری بی نکین	نشاید دل خلق اندوهکین
خنک انکه آسایش مرد و زن	کزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران	بشادی خویش از غم دیکران
اکر خوش بخسبد ملک بر سریر	نپندارم آسوده خسپد فقیر
وکر زنده دارد شب دیرباز	بخسبند مردم بآرام و ناز
بحمد الله این سیرت و راه راست	اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیکر نشان	نبیند مکر قامت مهوش[ ]ان
یکی پنج بیتم خوش آمد بکوش	که میکفت کوینده خوب دوش

حکایت

مرا راحت از زندکی دوش بود	که آن ماه رویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست	بدو کفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرکس از خواب مستی بشوی	چو کلبن بخند و چو بلبل بکوی
چه می خسپی ای فتنه روزکار	بیا و می لعل نوشین بیار
نکه کرد شوریده از خواب و کفت	مرا فتنه خوانی و کویی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس	نبیند دکر فتنه در خواب کس

حکایت تکلة بن زنکی در حق رعیت

در اخبار شاهان پیشینه هست	که چون تکله بر تخت زنکی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس	سبق برد اکر خود همین بود و بس
چنین کفت یک ره بصاحبدلی	که عمرم بسر رفت بی حاصلی
بخواهم بکنج عبادت نشست	که دریابم این پنج روزی که هست
چو می بکذرد ملک و جاه و سریر	نبرد از جهان دولت الا فقیر
چو بشنید دانای روشن نفس	بتندی براشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست	بتسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش	باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار	ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم	که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرکان که نقد صفا داشتند | چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بکریست سلطان روم | بر پیرمردی ز اهل علوم
که پایانم از دست دشمن نماند | جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من | پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بدکهر دست یافت | سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم | که از غم بفرسود جان در تنم
بکفت ای برادر غم خویش خور | که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا این قدر تا بمانی بس است | چو رفتی دکر جای دیکر کس است
اکر هوشمندست وکر بی‌خرد | غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن | کرفتن بشمشیر و بکذاشتن
کرا دانی از خسروان عجم | ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال | نماند بجز ملک ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید نیست | بکیتی کسی جای جاوید نیست
کرا سیم و زر ماند و کنج و مال | پس از وی بچندی شود پایمال

ور آنکس که خیری بماند روان | دمادم رسد رحمتش بر روان
الا تا درخت کرم پروری | کر امید داری کزو برخوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند | منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم پیشتر | بدرکاه حق منزلت پیشتر
یکی باز پس خاین و شرمسار | نیابد همی مرد ناکرده کار
بهل تا بدندان برد پشت دست | تنوری چنین کرم نانی نبست
بدانی که غله برداشتن | که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خردمند مردی در اقصای شام | کرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریک جای | بکنج قناعت فرو رفته پای
شنیدم که نامش خدادوست بود | ملک سیرتی آدمی پوست بود
بزرکان نهادند سر بر درش | که در می نیاید بدرها سرش
تمنا کند عارفی پاکباز | بدریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتش نفس کوید بده | بدریوزه کرداندش ده بده

در آن مرزکان پیر هشیار بود / یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوانرا که دریافتی / بسرپنجکی پنجه برتافتی
جهان سوز و بی رحمت و خیره کش / ز تلخی رویش جهانی ترش
کروهی بماندند مسکین و ریش / بس چرخه رشتن کرفتند پیش
بدو ظلم جایی که کردد دراز / نه بینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی کاه کاه / خدادوست در وی نکردی نکاه
ملک نوبتی کفتش ای نیکبخت / بنفرت ز من در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستیست / ترا دشمنی با من از بهر چیست
کرفتم که سالار کشور نیم / بعزت ز درویش کمتر نیم
نکویم فضیلت نهم بر کسی / چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار / برآشفت و کفت ای ملک کوش دار
وجودت پریشانی خلق ازوست / ندارم پریشانی خلق دوست
تو با آنک من دوستم دشمنی / نپندارمت دوستدار منی
چرا دوست دارم بباطل منت / چو دانم که دارد خدا دشمنت
مده بوسه بر دست من دوستدار / برو دوستداران من دوستدار

خدادوست

خدادوست را کر بدرند پوست / نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنکدل / که خلقی بسوزند ازو تنک دل

در نکه داشتن خاطر درویشان

مها زورمندی مکن بر کهان / که بر یک نمط می نماند جهان
سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ / که کر دست یابد برآیی بهیچ
مبر کفتمت پای مردم ز جای / که عاجز شوی کر درآیی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که کنج / خزینه تهی به که مردم برنج
مینداز با پای کار کسی / که افتد که در پایش افتد بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی / که روزی تواناتر از وی شوی
بهمت برآر از ستیهنده شور / که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم را کو بخند / که دندان ظالم بخواهند کند
ببانک دهل خواجه بیدار کشت / چه داند شب پاسبان چون کذشت
خورد کاروانی غم بار خویش / نسوزد دلش بر خر پشت ریش
کرفتم کز افتادکان نیستی / چو افتاده بینی چرا بایستی

برینت بگویم یکی سرگذشت — که سستی بود زین سخن درگذشت

در معنی رحمت بر ناتوانان

چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل — که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمهای قدیم — نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی — اگر بر شدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت — قوی بازویان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ — ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در ان حال پیش آمدم دوستی — ازو مانده بر استخوان پوستی
وگرچه بمکنت قوی حال بود — خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی — چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست — چو دانی و پرسی سوالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید — مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی بارد از آسمان — نه بر می‌رود دود فریادخوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست — کشد زهر جایی که تریاک نیست
نگه کرد رنجیده بر من فقیه — نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ارچه بر ساحلست ای رفیق — نیاساید و دوستانش غریق
من از بی‌نوایی نیم روی زرد — غم بی‌نوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش — نه بر عضو مردم که بر عضو خویش
یکی اول از تندرستان منم — که ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست — که باشد به پهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش شامی نخورد — بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان درش دوستان — کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت — شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندران حال و دود — که دکان ما را زیانی نبود
جهاندیده گفتش که ای بوالهوس — ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار — وگرچه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل ناکند معده تنگ — چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

توانگر خود آن لقمه چون میخورد … چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تن درستست رنجور دار … که می پیچد از غصه رنجور وار
سبک پی چو یاران بمنزل رسند … نخسپند که واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش … چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کس است … ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همیشه پسند است اگر بشنوی … که گر خار کاری سمن ندروی

گفتار در عدل و ظلم و ثمرهٔ آن

خبرداری از خسروان عجم … که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند … نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت … جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر … که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای … دهد خسروی عادل نیک رای
چو خواهد که ویران کند عالمی … کند ملک در پنجهٔ ظالمی
سگالند از و نیک مردان حذر … که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس … که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی برین ملک و مال … بمالی و ملکی رسی بی زوال
وگر سعی در ناسپاسی کنی … پس از پادشاهی گدایی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش … چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله … که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو … شبان نیست گرگست فریاد ازو

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر … برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن … نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگن مرد یافت … طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد … بهر یک از آن بهر نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند … به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد … بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلاندش طناب امل … وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه … که بی حد و مر بود گنج و سپاه

بحکم نظر در پی کار خویش   گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد   یکی ظلم تا مال گرد آورد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت   شب از بهر درویش خانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش   چنانک از خلایق بهنگام عیش
بر آمد همی بانگ شادی چو رعد   چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد   که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کودک نام جوی   پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام   ثناگوی حق بامداد و شبام
در ان ملک قارون برفتی دلیر   که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی   نگویم که خاری که برگ گلی
سر آمد بتایید ملک از سران   نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج   بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان   بلا ریخت بر جان بیچارگان
بامید بیشی نداد و نخورد   خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی   پراکنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازارگانان خبر   که ظلمست در بوم آن بی هنر
بریدند از انجا خرید و فروخت   زراعت نماند و رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت   بناکام دشمن برو دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند   سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا از که جوید چو پیمان گسیخت   خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بیوفا   که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن   نکرد انچه گفتند نیکانش کن
چه گفتند نیکان بدان نیک مرد   تو بر خور که بیدادگر بر نخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست   که در عدل بود انچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر سر شاخ و بن می برید   خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این شخص بد میکند   نه با من که با نفس خود میکند
نصیحت بجاییست اگر بشنوی   ضعیفان میفکن بکتف قوی
چو خواهی که فردا شوی مهتری   مکن دشمن خویشتن کهتری
که فردا داور برد خسروی   گدایی که پیشت نیرزد جوی

که چون بگذرد دیر این سلطنت — بگیرد و بیهد آن گدا دامنت

مکن پنجه از ناتوانان بدار — که گر بشکندت شوی شرمسار

که زشتست در چشم آزادگان — بیفتادن از دست افتادگان

بزرگان روشن دل نیکبخت — بجز آنکه تاج بردند و تخت

ز دنباله راستان کج مرو — وگر راست خواهی ز سعدی شنو

جمعیت اوقات درویش راضی

مگر جایی از سلطنت پیش نیست — که ایمن تر از ملک درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند — حق اینست و صاحبدلان بشنوند

تهی دست تشویش نانی خورد — جهانبان بقدر جهانی خورد

گدا را چو حاصل شود نان شام — چنان خوش بخسپد که سلطان شام

غم و شادمانی بسر میرود — بمرگ این دو از سر بدر میرود

چه آنرا که بر سر نهادند تاج — چه آنرا که بر گردن آمد خراج

اگر سرفرازی بکیوان برست — وگر تنگدستی بزندان درست

چو خیل اجل در سر هر دو تاخت — نمی شاید از یکدگرشان شناخت

حکایت عابد و کله پوسیده

شنیدم که یکبار در دجله — سخن گفت با عابدی کله

که من فر فرماندهی داشتم — بسر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق — ببازوی دولت گرفتم عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم — که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکن پنبه غفلت از گوش هوش — که از مردگان پندت آید بگوش

در نکوکاری و ثمره آن

نکوکار مردم نباشد بدش — نورزد کسی بد که نیک افتدش

شرانگیز هم در سر شر رود — چو کژدم که با خانه کمتر رود

اگر نفع کس در نهاد تو نیست — چنین جوهر و سنگ خارا یکیست

غلط گفتم ای یار فرخنده خوی — که نفعست در آهن و سنگ و روی

چنین آدمی مرده به ننگ را — که بر وی فضیلت بود سنگ را

نه هر آدمی زاده از دد بهست — که دد ز آدمیزاده بد بهست

بهشت ار ز دانسان صاحب خرد — ز انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب — کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بی راه رو — پیاده برد زو برفتن گرو
کسی دانهٔ نیک مردی نکاشت — کزو خرمن کام دل برنداشت
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش — که بدمرد را نیکی آمد به پیش

حکایت مردم آزار

کزیری بچاهی در افتاده بود — که از هول او شیر نر ماده بود
بداندیش مردم بجز بد ندید — بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت — یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس — که میخواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی — ببین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی — که دلها ز نیشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه — کنون لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام — یکی نیک سیرت یکی زشت نام

یکی تا کند

یکی تا کند تشنه را تازه حلق — یکی تا بگردن در افتد خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار — که هرگز نیارد گز انگور بار
نه پندارم ای در خزان کشته جو — که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری — مپندار هرگز کزو برخوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار — چو تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیک مرد — که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز — که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را — بپرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای — عجب داشت سنگین دل تیره رای
بگفتا همی گریم از روزگار — که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک — که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفت ای نیک پی شهریار — چه خواهی ازین پیر او دست دار
که خلقی بدو تکیه دارند و پشت — نه خلقی توانی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن — ز خردان اطفالش اندیشه کن

شنیدم که نشنید و خونش بریخت
ز فرمان داور که داند گریخت
بزرگی در آن فکرت آن شب نخفت
بخواب اندرش دید درویش و گفت
دمی بیش بر من سیاست نراند
عقوبت برو تا قیامت بماند
نداند که پاک اندرونی شبی
برارد ز سوز جگر یاربی
ز ابلیس بد کرد و نیکی ندید
بر پاک ناید ز تخم پلید
مزن بانگ بر شیرمردان درشت
چو با کودکان بر نیایی بمشت

حکایت

یکی پند میداد فرزند را
نگه دار پند خردمند را
مکن جور بر خردکان ای پسر
که یک روز تا افتد بزرگی بسر
نمی ترسی ای کودک کم خرد
که روزی پلنگیت برهم درد
بخردی درم زور سرپنجه بود
دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زورآوران
نکردم دگر زور با لاغران
الا تا بغفلت نخسبی که نوم
حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار
بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض
چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک
که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش درانداخت ضعف جسد
که می برد بر زیردستان حسد
که شاه ارچه بر عرصه نام آورست
چو ضعف آمد از بیدقی کمترست
ندیمی زمین ملک بوسه داد
که ملک خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دمست
که در پارسایی چو او خود کمست
نبردند پیشش مهمات کس
که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعایی برین
که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران خدم
بخواندند پیر مبارک قدم
بگفتا دعایی کن ای هوشمند
که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت
بتندی برآورد بانگی درشت
که حق مهربانست بر دادگر
ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند
اسیران محتاج در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی
کجا بینی از دولت آسایشی
ببایست عذر خطا خواستن
پس از شیخ صالح دعا خواستن

کجا دست گیرد دعای ویت / دعای ستمدیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم / ز خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت / حق است این سخن حق نشاید نهفت
بفرمود تا هرکه در بند بود / بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز / بداور درآورد دست نیاز
ولی بر دعا همچنان داشت دست / که شه سر برآورد و برپای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید / چو طاوس پس کو رشته درپا بدید
بفرمود و گنجینهٔ گوهرش / فشاندند در پای وزر بر سرش
حق از بهر باطل نشاید نهفت / از آن جمله دامن بیفشاند و گفت
مرو با همه رشته بار دگر / مبادا که ناگه کند رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای / که یکبار دیگر نلغزد ز جای
ز سعدی شنو کین سخن راستست / نه هر باری افتاده برخاستست

در ملک و دولت دنیا که بقایی ندارد

جهان ای پسر ملک جاوید نیست / ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام / سریر سلیمان علیه السلام
بآخر نه دیدی که بر باد رفت / خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود / که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند / نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت پادشاه مصر و اشتغال او

شنیدم که در مصر میری اجل / سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز / چو خور زرد شد بس نماند فروز
گزیدند فرزانگان دست فوت / که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال / بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب / شنیدم که میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود / چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش / برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد / جهان از پی خویشتن گرد کرد
در آن کوش تا با تو ماند مقیم / که هرچه از تو ماند دریغست و بیم

کند خواجه اندر سر جان گداز — یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آن دم ترا می نماید بدست — که دهشت ز گفتن زبانت ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز — دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دستست خاری بکن — دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور — که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت — که گردن بالوند بر می فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ — چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضهٔ — که در لاجوردین طبق بیضهٔ
شنیدم که مردی مبارک حضور — بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهان دیدهٔ — هنرمندی آفاق گردیدهٔ
بزرگی زبان آور کاردان — حکیمی سخنگوی بسیاردان
قزل گفت چندانکه گردیدهٔ — چنین جای محکم کجا دیدهٔ
بخندید کین قلعهٔ خرم است — ولیکن بپندارمش محکمست

نه پیش از تو گردنکشان داشتند — دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند — درخت امید ترا برخورند
ز دوران ملک پدر یاد کن — دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند — که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس — امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است — که هر مدتی جای دیگر کس است

تمثیل

چنین گفت شوریدهٔ در عجم — بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت — ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بچنگ آوری — نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

چو الب ارسلان جان بجانبخش داد — پسر تاج شاهی بسر برنهاد
بتربت سپردندش از تاجگاه — نه جای نشستست آماجگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار — چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب — پدر رفت و پای پسر در رکیب

جنین است گردیدن روزگار | سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
جو دیرینه روزی سرآورد عهد | جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست | جو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری | که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امروز جون ده تراست | که سال دگر دیگری ده خداست
وگر زورمندی کنی با فقیر | همین پنج روزت بود آروگیر
جو فرعون ترک تباهی نکرد | بجز قالب گور شایی نکرد

حکایت پادشاه با مرد روستایی

شنیدم که از پادشاهان غور | یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی علف | بروزی دو مسکین شدندی تلف
جو منعم کند سفله را روزگار | نهد بر دل تنگ درویش بار
جو بام بلندش بود خودپرست | کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار | برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند | شبش در گرفت از حشم باز ماند
بتنها ندانست روی و رهی | بیفتاد ناکام شب در دهی
یکی پیر مرد اندران ده مقیم | ز پیران منت شناس قدیم
پسر را همی گفت ای شادبهر | خرت را مبر بامدادان بشهر
که این ناجوانمرد برگشته بخت | که تابوت بینمش جای تخت
کمر بسته دارد بفرمان دیو | بگردون شد از دست جورش غریو
درین کشور آسایش و خرمی | ندید و نبینند بچشم آدمی
مگر این سیه نامه بی صفا | بدوزخ رود وامشب اندر قفا
پسر گفت راه درازست و سخت | پیاده نیارم شد ای نیکبخت
طریقی بیندیش و رایی بزن | که رای تو روشن تر از رای من
بدو گفت اگر پند من بشنوی | یکی سنگ برداشت باید قوی
زدن بر خر نامور جند بار | سر و دست و پهلوش کردن فگار
مگر این فرومایه زشت کیش | بکارش نیاید خر پشت ریش
جو خضر پیمبر که کشتی شکست | وزو دست مکار و ظالم ببست
بسالی که در بحر کشتی گرفت | بسی سالها نام زشتی گرفت
پسر جون شنید این حدیث از پدر | سر از خط و فرمان نبردش بدر

فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ   خر از دست عاجز شد از پای لنگ
خر اینجا بکه لنگ دیتارکش   از آن به که پیش ملک بارکش
پدر گفتش اکنون سر خویش گیر   مران ره که می بایدت پیش گیر
پسر در پی کاروان رو نهاد   ز دشنام چندانکه دانست داد
وزین سو پدر روی بر آستان   که یا رب بسجادهٔ راستان
که چندان امانم ده از روزگار   کزین نحس ظالم برآید دمار
اگر من نه بینم مر او را هلاک   شب گور چشمم نخسپد بخاک
اگر مار زاید زن باردار   به از آدمی زادهٔ دیوسار
زن از مرد موذی به بسیار به   سگ از مردم مردم آزار به
مخنث که بیداد بر خود کند   از آن به که با دیگری بد کند
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت   ببست اسب و بر نمد زین و خفت
همه شب به بیداری اختر شمرد   ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد   پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند   سحرگه پی اسب بشناختند
بران عرصه بر اسب دیدند شاه   پیاده دویدند یکسر سپاه

بخدمت نهادند سر بر زمین   چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم   که شب صاحبش بود و روزش ندیم
رعیت چو برگ نهادند دوش   که ما را نه چشم آرمید و نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث   که بر وی چه آمد ز خبث خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش   فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش   ولی دست خر رفت از اندازه بیش
بزرگان نشستند و خوان خواستند   بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور و طرب در نهاد آمدش   ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود و جستند و بستند سخت   بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل براهیخت شمشیر تیز   ندانست بیچاره راه گریز
سر ناامیدی برآورد و گفت   نشاید شب گور در خانه خفت
نه تنها من این گفتم ای شهریار   که برگشته بختی و بد روزگار
چرا خشم بر من گرفتی و بس   منت پیش گفتم همه خلق پس
چو بیداد کردی توقع مدار   که نامت بنیکی رود در دیار
ورایدون که دشوارت آید سخن   دگر هرچه دشوارت آید مکن

ترا چاره از ظلم برگشتن است / نه بیچاره بی گنه کشتن است
مرا پنج روز دگر مانده گیر / دو روز دگر عیش خوش کرده گیر
نماند ستمکار بد روزگار / بماند برو لعنت بی شمار
ترا نیک پند است اگر بشنوی / وگر نشنوی خود پشیمان شوی
بدانکه ستوده شود پادشاه / که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن / پس خرقه نفرین کنان پیرزن
همی گفت شمشیر بالای سر / سپر کرده جان پیش تیر قدر
نه بینی که چون کارد بر سر بود / قلم را زبانش روانتر بود
شه از مستی غفلت آمد بهوش / بگوشش فرو گفت فرخ سروش
کزین پیر دست عقوبت بدار / یکی کشته گیر از هزاران هزار
زمانش سودایی در سر بماند / پس آنگه بعفو آستین برفشاند
بزرگیش بخشید و فرمان دهی / بشاخ امیدش برآمد بهی
بدستان خود بند ازو برگرفت / سرش را ببوسید و در بر گرفت
بگیتی حکایت شد این داستان / رود نیکبخت از پی راستان
بیاموز از عاقلان حسن خوی / بخند آنکه از عاقل عیب جوی

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست / هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
وبالست دادن برنجور قند / که داروی تلخش بود سودمند
ترش روی بهتر کند سرزنش / که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست / که گر عاقلی یک اشارت بسست

حکایت مامون و کنیزک

چو دور خلافت بمامون رسید / یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی بتن گلبنی / بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ / سرانگشتها کرده عناب رنگ
برابروی عابد فریبش خضاب / چو قوس و قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حورزاد / مگر تن در آغوش مامون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم / سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سر اینک بشمشیر تیز / ببند از و با من مکن جفت و خیز
بدو گفت مامون که ای ماه روی / چه دیدی تو از من بر من بگوی
بگفت ار کشی ور شکافی سرم / زبوی دهانت برنج اندرم

کشند تیغ پیکار و تیر ستم   بیکبار رو بوی دهان دم بدم
شنید این سخن سرور نیکبخت   برآشفت نیک و برنجید سخت
دلش گرچه در حال ازو رنجه شد   دوا کرد و خوش بوی چون غنچه شد
پری چهره را همنشین کرد و دوست   که این عیب من گفت یار من اوست
نبرد من آنکس نکوخواه تست   که گوید فلان خار در راه تست
بگم راه گفتن نکو می روی   گناهی تمامست و جرمی قوی
برانکس که عیبش نگویند پیش   هنر داند از جاهلی عیب خویش
مگر شهد و شیرین شکر فایقست   کسی را که سقمونیا لایقست
چه خوش گفت یکروز داروفروش   شفا بایدت داروی تلخ نوش
چو شیرینی بایدت سودمند   ز سعدی ستان داروی تلخ پند
به پرویزن معرفت بیخته   بشهد ظرافت برآمیخته

حکایت درویش صادق با پادشاه

شنیدم که از نیکمردی فقیر   دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود   ز گردن کشی بر وی آشفته بود

بزندان

بزندان فرستادش از بارگاه   که زور آزمایست بازوی جاه
ز یاران کسی گفتش اندر نهفت   مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعت است   ز زندان نترسم که یک ساعت است
همان دم که در خفیه این راز رفت   حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد   نداند که خواهد درین حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام   بگفتا بخسرو بگو ای غلام
مرا بار غم بر دل ریش نیست   که دنیا همین یکنفس بیش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم   نه گر سر بری بر دل آید غمم
تو گر کامرانی بفرمان و گنج   دگر کس فرومانده از ضعف و رنج
بدروازهٔ مرگ چون درشدیم   بیک هفته با یک برابر شدیم
منه دل برین دولت پنج روز   بدود دل خلق خود را مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند   به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند   چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهاد   که گویند لعنت بر این کین نهاد
وگر برسر آمد خداوند زور   نه زیرش کند عاقبت خاک گور

بفرمود دل تنگ روی از جفا | که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس | کزین هم که گفتی ندارم هراس
من از بی زبانی ندارم غمی | که دانم که ناگفته ماند دمی
اگر بی نوایی برم ور ستم | گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت | گرت نیک روزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت | نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت | که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار | دلش پر ز حسرت تنش سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره کش | گه از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق | فرو می شدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی | که کس دید ازین تلختر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره | مرا روی نان می نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این | برهنه من و گربه را پوستین
چه بودی که پایم درین کار گل | بگنجی فرو رفتی از کام دل

مگر روزگاری هوس راندمی | ز خود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین می شکافت | عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته | گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند میگفت راز | که ای خواجه با بی نوایی بساز
نه اینست حال دهن زیر گل | شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار | که بی ما بسی بگذرد روزگار
همان لحظه کین خاطرش روی داد | غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی رای و تدبیر و هش | بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده باری برد بر سر | وگر سر بر اوج فلک بر برد
در آن دم که حالش دگرگون شود | بمرگ از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیک | جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت | بده کز تو ماند ای نیک بخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم | که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت | که سعدی در افشاند چون زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفاگستری … که فرمان دهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام … شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان ازو در بلا … بشب دست پاکان ازو در دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار … ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای … بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست … که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسی را چو بینی ز حق برکران … منه با وی ای خواجه حق در میان
حقت گفتم ای خسرو نیک رای … توان گفت حق پیش مرد خدای
دریغ است با سفله گفتن علوم … که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندت … برنجد بجان و برنجاندت
ترا عادت ای پادشه حق رویست … دل مرد حق گو ازینجا قویست
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت … که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان … برنجد که دزد است و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد … که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس … خداوند را من و فضل و سپاس

که در باب خیرت بحکمت بداشت … نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند … ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت … خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد … قدم ثابت و پایه مرفوع باد

در سخنهای پادشاهان و تدبیر ملک

همی تا بر آید بتدبیر کار … مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست … بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه باشد ز خصمت گزند … بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز … که احسان کند کند دندان تیز
بتدبیر شاید جهان خورد و بس … چو دستی نشاید گزیدن ببوس
بتدبیر رستم در آید به بند … که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست … پس او را مدارا چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی … که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره … که دشمن اگرچه زبون دوست به

بود دشمنش تازه و دوست ریش / کسی کش بود دشمن از دوست بیش

مزن با سپاهی ز خود بیشتر / که نتوان زدن مشت با نیشتر

وز او گر توانا تری در نبرد / نه مردیست با ناتوان زور کرد

اگر پیل زوری وگر شیر چنگ / بنزدیک من صلح بهتر که جنگ

چو دست از همه حیلتی در گسست / حلالست بردن بشمشیر دست

که گر وی ببندد در کارزار / ترا قدر و قیمت شود یک هزار

وگر پای جنگ آورد در رکاب / نخواهد بحشر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش چون کینه خاست / که با کینه ور مهربانی خطاست

چو با سفله گویی بلطف و خوشی / فزون گرددش کبر و گردن کشی

چو دشمن بعجز اندر آمد ز در / نباید که پرخاش جویی دگر

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن / ببخشای و از مکرش اندیشه کن

ز تدبیر پیر کهن بر مگرد / که کار آزموده بود سالخورد

در آرند بنیاد رویین ز پای / جوانان بنیرو و پیران برای

بیندیش در قلب هیجا مفر / چه دانی کزان پس که یابد ظفر

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ / وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ

چو بینی که لشکر ز هم دست داد / به تنها مده جان شیرین بباد

اگر بر کناری برفتن بکوش / وگر در میان لبس دشمن بپوش

وگر خود هزاری و دشمن دویست / چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین / چو پانصد بهیبت بدرد زمین

چو خواهی بریدن بشب راهها / حذر کن نخست از کمینگاهها

میان دو لشکر چو یک روزه راه / بماند بزن خیمه بر جایگاه

گر او پیش دستی کند غم مدار / ور افراسیابست مغزش برار

ندانی که دشمن چو یک روزه راند / سر پنجهٔ زورمندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن / که نادان ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن فکندی بیفکن علم / که بازش نیاید جراحت بهم

بسی در قفای هزیمت مران / نباید که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ / بگیرند گردت بزوبین و تیغ

بدنبال غارت نراند سپاه / که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگه بانی شهریار / بسی بهتر از جنگ در کارزار

در نواختن لشکریان

دلاور که باری تهور نمود	بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک	ندارد ز پیکار یاجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار	که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس	نه آنگه که دشمن فروکوفت کوس
نواحی ملک از بس بدسگال	بلشکر نگه دارد و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر	چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن میخورد	نه انصاف باشد که سختی برد
چو مردی کند در صف کارزار	چو دستش تهی باشد و کار زار

اندر تربیت مردان کارآزموده

به پیکار دشمن دلیران فرست	هژبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن	که صید آزموده‌ست مرد کهن
مترس از جوانان شمشیرزن	حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل‌افکن شیرگیر	ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد	که بسیار گرم آزموده‌ست و سرد

جوانان شایسته بخت ور	ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته	مده کار معظم بنوخاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی	که در جنگها بوده باشد بسی
نشاید سگ صید روی از پلنگ	ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در کنار	بترسد چو پیش آیدش روزگار
بکشتی و نخجیر و آماج و گوی	دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پرورده و عیش و ناز	برنجد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین	بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت	بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیرزن	که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش	چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز	مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که در جنگ بنمود پشت	نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار	که افتند در حلقهٔ کارزار

دو هم جنس هم سفره هم زبان	بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر	برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار	هزیمت ز میدان غنیمت شمار

اندر دلداری هنرمندان

دو تن پرور ای شاه کشورگشای	یکی اهل رزم و دوم اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند	که دانا و شمشیرزن پرورند
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ	برو گر بمیرد مگوی ای دریغ
قلم زن نکودار و شمشیرزن	نه مطرب که در خانه افتد چو زن
ز مردی است دشمن در اسباب جنگ	تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست	که دولت برفتش ببازی ز دست

در صلح با دشمن

نگویم ز جنگ بداندیش ترس	که در حالت صلح ازو بیش ترس
بسا کو بروز آیت صلح خواند	چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسبند جنگ آوران	که بستر بود خوابگاه زنان

بخیمه درون مرد شمشیرزن	برهنه نخسبد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن	که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کارآگه است	یزک سد رویین لشکرگه است

در تدبیر دشمن

میان دو بدخواه کوتاه دست	نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو با هم سگالند راز	شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را بنیرنگ مشغول دار	دگر را برآور ز مغزش دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز	بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش	که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف	تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند	برآساید اندر میان گوسفند
چو دشمن بدشمن بود مشتغل	تو با دوست بنشین بآرام دل

حکایت

چو شمشیر پیکار برداشتی	نگه دار پنهان ره آشتی
که لشکرشکافان مغفرشکاف	نهان صلح جستند و پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی / که شاید که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بچنگ / بکشتن برش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری / بماند گرفتار در خیبری
اگر کشتی این بندی ریش را / نبینی دگر بندی خویش را
بترسد که دوران بندی کند / که بر بندیان زورمندی کند
کسی را بود بندیان دستگیر / که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری / چو نیکش بداری نهد دیگری
اگر خفیه ده دل بدست آوری / از آن به که صد ره شبیخون بری

گفتار در نگهبانی بندی

اگر خویش دشمن بود دوستدار / ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش / چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش
بداندیش را لفظ شیرین مبین / که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد / که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه در / که بیند همه خلق را کیسه بر
سپاهی که عاصی شود در امیر / ورا تا توانی بخدمت مگیر

ندانست سالار خود را سپاس / ترا هم نداند ز روی قیاس
بسوگند و عهد استوارش مدار / نگهبان پنهان برو برگمار
نو آموز را ریسمان کن دراز / نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار / گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد / ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو برکندی از چنگ دشمن دیار / رعیت به آیین تر از وی بدار
اگر باز کوبد در کارزار / برآرند عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند / در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر درست / که انباز دشمن بشهر اندرست

در تدبیر دشمن

بتدبیر جنگ بداندیش کوش / مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی / که جاسوس هم کاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت / در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزابلستان خواست شد / چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست / بر آن رای و دانش بباید گریست

کرم کن نه پرخاش وکین آوری / که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف وخوشی / چه حاجت بتندی وگردن کشی
نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند
بیازو توانا نباشد سپاه / برو همت از دردمندان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنک استعانت بدرویش برد / اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای / که معنی بماند ز صورت بجای
کرا دانش وجود وتقوی نبود / بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل / که خسبند از و مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش / بمرده نپردازد از حرص خویش
زر ونعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراکنده دل / پراکندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست / که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشه خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند وزن

کم

کسی گوی دولت ز دنیا ببرد / که با خود نصیبی بعقبی ببرد
بغمخوارگی چون سرانگشت من / نخارد کسی در جهان پشت من
مکن بر کف دست نه هر چه هست / که فردا بدندان گزی پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب / مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر / که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان در نگر / که روزی دلی خسته باشی مگر
درون فروماندگان شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن
نه خواهنده بر در دیگران / بشکرانه خواهنده از در مران

در نواختن یتیمان و رحمت بحال ایشان

پدر مرده را سایه بر سر فکن / غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرو مانده سخت / بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش / مده بوسه بر روی فرزند خویش
الا تا نگرید که عرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک — بشفقت بیفشانش از چهره خاک
یتیم ار بگرید که نازش خرد — وگر خشم گیرد که بارش برد
اگر سایه خود برفت از سرش — تو در سایه خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم — که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس — پریشان شدی خاطر چندکس
کنون گر برندم بزندان اسیر — نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر — که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت

یکی خار پای یتیمی بکند — بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضها میچمید — کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری — که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست — که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته است — نه شمشیر دورانش انداخته است
چو بینی دعاگوی دولت هزار — خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی — نه تو چشم داری بدست کسی

کرم خوانده ام سیرت سروران — غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت ابرهیم خلیل علیه السلام

شنیدم که یک هفته ابن السبیل — نیامد بمهمان سرای خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه — مگر بی نوائی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید — در اطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید — سر و مویش از گرد پیری سفید
بدلداریش مرحبائی بگفت — برسم کریمان صلائی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک — یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام — که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمان سرای خلیل — بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان — نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع — نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفتش ای پیر دیرینه روز — چو پیران نمی بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتی که روزی خوری — که نام خداوند روزی بری

بگفتا طریقی نگیرم بدست ... که نشنیدم از پیر آذرپرست

بدانست پیغمبر نیک فال ... که گبرست پیر تبه بوده حال

بخواری براندش چو بیگانه دید ... که منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آمد از کردگار جلیل ... بهیبت ملامت کنان کای خلیل

منش داده صد سال روزی و جان ... تو نفرت گرفتی ازو یکزمان

گر او می برد پیش آتش سجود ... تو واپس چرا می بری دست جود

در احسان با مردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن ... که این زرق و شیدست و آن مکر و فن

زیان میکند مرد تفسیر دان ... که علم و ادب میفروشد بنان

ولیکن تو بستان که صاحب خرد ... ز ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت

زبان دانی آمد بصاحب دلی ... که محکم فرو مانده ام در گلی

یکی سفله را ده درم بر منست ... که دانگی ازو بر دلم ده منست

همه شب ازو بر پریشان حال من ... همه روز چون سایه در دنبال من

بکرد از سخنهای خاطر پریش ... درون دلم چون در خانه ریش

خدایش مگر تا ز مادر بزاد ... جز این ده درم چیز دیگر نداد

ندانست از دفتر دین الف ... نخوانده بجز باب لا ینصرف

خور از کوه یک روز سر بر نزد ... که آن قلتبان حلقه بر در نزد

در اندیشه ام تا کدام کریم ... از آن سنگدل دستگیرد بسیم

شنید این سخن پیر فرخ نهاد ... درستی دو در آستینش نهاد

زر افتاد در دست افسانه گوی ... برون رفت از آنجا چو زر تازه روی

یکی گفت شیخ این ندانی که کیست ... بر او گر بمیرد نباید گریست

گدایی که بر شیر نر زین نهد ... ابو زید را اسب و فرزین نهد

برآشفت عابد که خاموش باش ... تو مرد سخن نیستی گوش باش

اگر راست بود آنچه پنداشتم ... ز خلق آبرویش نگه داشتم

اگر شوخ چشمی و سالوس کرد ... الا تا نپنداری افسوس کرد

که خود را نگه داشتم آبروی ... ز دست چنان گربزی یاوه گوی

بد و نیک را بذل کن سیم و زر ... که این کسب خیرست و آن دفع شر

خنک آنکه در صحبت عاقلان ... بیاموزد اخلاق صاحبدلان

کرت عقل و دانشست و تدبیر و هوش | برغبت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال | نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت ممسک و فرزند سخی خلف

یکی رفت و دنیا ازو یادگار | خلف بود صاحبدلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت | چو آزادگان بند از زر گرفت
ز درویش خالی نبودی درش | مسافر بمهمان سرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد | نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست | بیکره پریشان مکن هرچه هست
بسالی توان خرمن انداختن | بیکدم نه مردی بود سوختن
ز رو ناز و نعمت نماند بسی | مگر کین حکایت بگفتت کسی

حکایت

درین روزها زاهدی با پسر | شنیدم که میگفت جان پدر
مجرد رو و خانه پرداز باش | جوانمرد و دنیا برانداز باش
پسر پیش بین بود و کارآزمای | پدر را ثنا گفت کای نیک رای

چو در تنگدستی نداری شکیب | نگه دار وقت فراخی حسیب

حکایت

بدختر چه خوش گفت بانوی ده | که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبوی | که پیوسته در ده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن | بزر پنجهٔ شیر برتافتن
اگر تنگدستی مرو پیش یار | وگر سیم داری بیا و بیار
تهی دست در خوبرویان مپیچ | که بی هیچ مردم نیرزند هیچ
وگر چه تابی بکف بر نهی | کفت وقت حاجت نماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی | نگردند و ترسم تو لاغر شوی
چو مناع خیر این حکایت بگفت | ز غیرت جوانمرد را اشک نخفت
پراکنده دل گشت ازان عیبجوی | براشفت و گفت ای پراکنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامنست | پدر گفت میراث جد منست
نه ایشان نخستین نگه داشتند | بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم بیفتاد مال پدر | که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند | که فردا پس از من بیغما برند

خور و پوش و بخشا و راحت رسان / نگه می چه داری زبهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای / فرو مایه ماند بحسرت بجای
بدنیا توانی که عقبی خری / بخر جان من ورنه حسرت بری
جنان خرد و بخشید کامل نظر / ندیدند ازان عین با او اثر
بآزاد مردی بپرسید کسی / که در راه حق سعی کردی بسی
جوابش نگر تا چه مردانه گفت / که چندین ستایش چگونه بخفت
امیدی که دارم بفضل خداست / که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
کسی گوی دولت ز میدان ربود / که در بند آسایش خلق بود

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی / که دیگر مخر نان ز بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای / که این جو فروشیست گندم نمای
نه از مشتری کز زحام مگس / بیک هفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز / بزن گفت کای روشنایی بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت / نه مردی بود نفع ازو وا گرفت

ره نیک مردان آزاده گیر / چو استاده‌ای دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حق اند / خریدار دکان بی رونق اند
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست / کرم پیشه شاه مردان علیست

حکایت شیخ بایزید بسطامی

شنیدم که پیری براه حجاز / بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای / که خار مغیلان نکندی ز پای
بآخر ز وسواس خاطر پریش / پسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت / که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی / غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیبش آواز داد / که ای نیکبخت مبارک نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده‌ای / که نزلی بدین حضرت آورده‌ای
باحسانی آسوده کردن دلی / به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن / که خیز ای مبارک در رزق زن

ببر تا زخوانت نصیبی دهند / که فرزندکانت بسختی درند
بکفتا بود مطبخ امروز سرد / که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از نا امیدی سر انداخت پیش / همی کفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه دانی چه خواست / که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست / به از صایم الدهر دنیا پرست
مسلم کسی را بود روزه داشت / که درمانده را دهد نان چاشت
وکرنه چه حاجت که زحمت بری / ز خود باز کیری و هم خود خوری
خیالات نادان خلوت نشین / بهم برکند عاقبت کفر و دین
صفا هست در آب و آیینه نیز / ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت جوانمرد کریم النفس

یکی را کرم بود و قوت نبود / کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد / جوانمرد را تنک دستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد / مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار / نکیرد همی بر بلندی قرار

نه در

نه در خورد سرمایه کردی کرم / تنک مایه بودی ازین لاجرم
برش تنکدستی دو حرفی نبشت / که ای خوب فرجام فرخ سرشت
یکی دست کیرم بچندین درم / که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود / ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد / که ای نیکنامان آزاد مرد
بدارید چندین کف از دامنش / وکر می‌کریزد ضمان بر منش
وز انجا بزندان در آمد که خیز / وزین شهر تا روی داری کریز
چو کنجشک در باز دید از قفس / قرارش نماند ازو یکنفس
چو باد صبا زان میان سیر کرد / نه سیری که بادش رسیدی بکرد
کرفتند حالی جوانمرد را / که حاصل کنم سیم یا مرد را
به بیچارکی راه زندان کرفت / که مرغ از قفس رفته نتوان کرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند / نه شکوه نبشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت / برو پارسایی کذر کرد و کفت
نپندارمت مال مردم خوری / چه پیش آمدت تا بزندان دری
بکفتا که ای مبارک نفس / نخوردم بحیلت کری مال کس

یکی ناتوان دیدم از بند ریش / خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم نبرد یک دانش پسند / من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیک نامی ببرد / زهی زندگانی که نامش نمرد
تن خفته ز زنده در زیر گل / به از عالمی زندهٔ مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک / تن مرده دل گر بمیرد چه باک

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت / برون از رمق در حیاتش نیافت [خود]
کله کرد دلوان پسندیده کیش / چو حبل اندران بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد / سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد / که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفا کاری اندیشه کن / وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
کسی با سگی کم نکوئی نکرد / کجا گم شود خیر با نیک مرد
کرم کن چنانکت برآید ز دست / جهانبان در خیر بر کس نبست
بقنطار زر بخش کردن ز گنج / نه چون دانگ قیراطی از دست رنج
برد هر کسی بار در خورد زور / گرانست پای ملخ پیش مور

در نگاه داشتن درویشان و ترحم با ایشان

تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت / که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا درآید نماند اسیر / که افتادگان را بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی / که باشد که افتد بفرمان دهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام / مکن زور بر مرد درویش و عام
که افتد که با جاه و تمکین شود / چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم نیک بین / نباشد در و هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند / که با خوشه چین سرگران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهد / وزان بار غم بر دل این نهد
بسا زورمندا که افتاد سخت / بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیر دستان نباید شکست / مبادا که روزی شوی زیر دست

اندر گردش روزگار فرماید

بنالید درویشی از ضعف حال / بر تند رویی خداوند مال

نه دینار دادش سیه دل نه دانگ　　بروزد بسر باری از طیره بانگ

دل سائل از جور او خون گرفت　　سر از غم بر آورد و گفت ای شگفت

توانگر ترش روی باری چراست　　مگر می‌نترسی ز تلخی خواست

بفرمود کوته نظر تا غلام　　براندش بخواری و زجر تمام

بناکردن شکر پروردگار　　شنیدم که برگشت از و روزگار

بزرگیش سر در تباهی نهاد　　عطارد قلم در سیاهی نهاد

شقاوت برهنه نشاندش چو سیر　　نه بارش رها کرد نه بارگیر

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک　　مشعبد صفت کیسه و دست پاک

سراپای حالش دگرگونه گشت　　برین ماجرا مدتی در گذشت

غلامش بدست کریمی فتاد　　توانگر دل و دست و روشن نهاد

بدیدار مسکین آشفته حال　　چنان شاد بودی که مسکین بمال

شبانگه کسی بر درش لقمه جست　　ز سختی کشیدن قدمهاش سست

بفرمود صاحب نظر بنده را　　که خشنود کن مرد درمانده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره‌ای　　برآورد بی خویشتن نعره‌ای

شکسته دل آمد بر خواجه باز　　عیان کرده اشکش بدیباچه راز

بپرسید سالار فرخنده خوی　　که اشکت ز جور که آمد بروی

بگفت اندرونم بشورید سخت　　بر احوال آن مرد شوریده بخت

که مملوک وی بودم اندر قدیم　　خداوند املاک و اسباب و سیم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز　　کند دست خواهش بدرها دراز

بخندید و گفت ای پسر جور نیست　　ستم بر کس از گردش دور نیست

گران تنگ روزیست بازارگان　　که بردی سر از کبر بر آسمان

من آنم که آن روزم از در براند　　بروز منش دور گیتی نشاند

نگه کرد باز آسمان سوی من　　فرو شست گرد از غم روی من

خدای ار بحکمت ببندد دری　　گشاید بفضل و کرم دیگری

بسا مفلس بی نوا سیر شد　　بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت شیخ شبلی رحمه لله علیه و بخشایش او

یکی سیرت نیک مردان شنو　　اگر نیک مردی و پاکیزه رو

که شبلی ز حانوت گندم فروش　　بده برد انبان گندم بدوش

نگه کرد و موری در آن غله دید　　که سرگشته از هر طرف میدوید

ز رحمت بر و شب بنارست جفت
همادای خود بازش آورد گفت

مروت نباشد که این مور ریش
پراکنده گردانم از جای خویش

درون پراکندگان جمع دار
که جمعیت باشد از روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاک زاد
که رحمت بران تربت پاک باد

میازار موری که دانه کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است

سیاه اندرون باشد و سنگ دل
که خواهد که موری شود تنگ دل

مزن بر سر ناتوان دست زور
که روزی بپایش درافتی چو مور

نبخشود بر جان پروانه شمع
نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوان تر بسیست
توانا تر از تو هم آخر کسیست

گفتار در جوانمردی گوید

ببخش ای پسر کادمیزاده صید
باحسان توان کرد و وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند
که نتوان بریدن بتیغ ازکمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود
نیاید از و خبث اندر وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک
نیاید ز تخم بدی بار نیک

چو با دوست دشوار گیری و تنگ
نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ

وگر خواجه با دشمنان نیکخوست
بسی بر نیاید که گردند دوست

تمثیل

بره بر یکی پیشم آمد جوان
بتک در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند
که می آید اندر پیت گوسفند

سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد
چپ و راست پوییدن آغاز کرد

هنوز از پیش تازیان می دوید
که جو خورده بود از کف مرد و خوید

چو باز آمد از عیش و شادی بجای
مرا دید و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان می برد با منش
که احسان کمندیست در گردنش

بلطفی که دیدست پیل دمان
نیارد همی حمله بر پیلبان

بدانرا نوازش کن ای نیک مرد
که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

بران مرد کندست دندان یوز
که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت

یکی روبهی دید بی دست و پای
فرو ماند در لطف و صنع خدای

که چون زندگانی بسر می برد
بدین دست و پای از کجا می خورد

درین بود درویش شوریده رنگ	که شیری درآمد شغالی بچنگ
شغال نگون‌بخت را شیر خورد	بماند آنچه روباه ازو سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد	که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد	شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور	که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب	که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست	چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش	ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل	مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر	چه باشی چو روباه ماند اسیر
بچنگ آر و با دیگران نوش کن	نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
چو شیر آنکه را گردنی فربه است	گر افتد چو روبه سگ از وی بهست
بخور تا توانی ز بهلوی خویش	که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان	مخنث خورد دسترنج کسان
برو دست گیر ای نصیحت پذیر	نه خود را بیفکن که دستم بگیر

زبازوی

خدا را بر آن بنده بخشایش است	که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی دروست	که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای	که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم	شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سیاح صحرانورد	برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست	بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت	ولی بی مروت چو بی بر درخت
بلطف و سخن گرم رو مرد بود	ولی دیگدانش قوی سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع	ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد	همان لطف و پرسیدن آغاز کرد
جوانی که شیرین و خوش طبع بود	که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده	که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من	مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده‌اند	نه شب زنده‌داران دل مرده‌اند

سمن دیدم از پاسبانان تتار ... دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست ... مقالات بیهوده طبل تهیست
مراتب کسی بیند اندر بهشت ... که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست ... دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت

شنیدم در ایام حاتم که بود ... بخیل اندرش باد پایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی ... که بر برق پیشی گرفتی همی
بتک ژاله می ریخت بر کوه و دشت ... تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد ... که باد از پیش باز ماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم ... بگفتند برخی بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست ... چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب ... که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه ... که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد ... بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست ... و گر رد کند بانگ طبل تهیست

رسولی هنرمند عالم بطی ... روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان برو ... صبا کرده بار دگر جان درو
بمنزلگه حاتم آمد فرود ... بر آسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت ... بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب انجا ببودند و روز دگر ... بگفت آنچه دانست صاحب هنر
همی گفت حاتم پریشان چو مست ... بدندان حسرة همی کند دست
که ای بهره ور مردم نیک نام ... چرا پیش ازینم نگفتی پیام
من آن باد رفتار دلدل شتاب ... ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل ... نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود ... جز او بر در بارگاهم نبود
مروة ندیدم در آیین خویش ... که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش ... دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسب ... طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی ... هزار آفرین گفت بر طبع وی
ز حاتم برین نکته راضی مشو ... ازین نغزتر ماجرایی شنو

حکایت آزمودن پادشاه یمن حاتم را

ندانم که گفت این حکایت بمن / که بودست فرمان دهی در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود / که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفتن او را سحاب کرم / که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش / که سودا نرفتی ازو بر سرش
که چند از مقالات آن بادسنج / که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت / چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد / دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت / یکی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من / نخواهد شدن نیکی نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت / بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیش باز آمدش / کزو بوی انسی فراز آمدش
نکو روی و دانا و شیرین زبان / بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود / بداندیش را دل به نیکی ربود

نهادش

نهادش سحر بوسه بر دست و پای / که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد ایدر مقیم / که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان / چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش / که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر / که فرخنده رایست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست / ندانم چه کین در میان خاستست
گرم ره نمایی بدانجا که اوست / همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم / سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سپید / گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد / جوان را برآمد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای جست / گهش خاک بوسید و گه پای و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد / چو بیچارگان دست بر کش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم / بنزدیک مردان نه مردم زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت / وز آنجا طریق یمن برگرفت
ملک در میان دو ابروی مرد / بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتا بیا تا چه داری خبر / چرا سر بپیچی بفتراک بر
مگر بر تو ناموری حمله کرد / نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد / ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
بدو گفت ای شاه با داد و هوش / ازین در سخنهای حاتم نیوش
که دریافتم حاتم نامجوی / هنرمند و خوش منظر و خوب روی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش / بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت / بشمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی / شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهر و درم / که مهر است بر نام حاتم کرم
مر او را رسد گر گواهی دهند / که معنی و آوازه اش همره اند

حکایت دختر حاتم در زمانه پیغمبر

شنیدم که طی در زمان رسول / نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر / گرفتند ازیشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین / که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم / بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم / که مولای من بود از اهل کرم
بفرمان پیغمبر پاک رای / گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ / که رانند سیلاب خون بی دریغ
بزاری بشمشیرزن گفت زن / مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهایی ز بند / بتنها و یارانم اندر کمند
همی گفت و گریان بر اخوان طی / بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشود بر قوم دیگر عطا / که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایة از ادهم و حاتم و ذکر بادشاه اسلام

زبنگاه حاتم یکی پیرمرد / طلب ده درم سنگ پانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر / که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود / همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی / بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست / جوانمردی آل حاتم کجاست

جو حاتم بآزاد مردی دکر / ز دوران گیتی نیاید دگر
ابوبکر سعد آنک دست نوال / نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد / بسعیت مسلمانی آباد باد
جو حاتم اگر نیستی فرّ وی / بزرگی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند ازان نامور در کتاب / ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
جو حاتم بدان نام و آوازه خواست / ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست / وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن / ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود / ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل / فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد / سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست / نه سلطان که آن بوم و بر زان اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت / دران حال منکر برو برگذشت
شنید آن سخنهای دور از صواب / نه صبر شنیدن نه روی جواب

نگه کرد سالار اقلیم دید / که بر پشته ماجری می شنید
بچشم سیاست دراو بنگریست / که سودای تو بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها بتیغش بزن / که نگذاشت کس را نه دختر نه زن
نگه کرد سلطان عالی محل / خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشید بر حال مسکین مرد / فرو خورد خشم و سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین / چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش / عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش / وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا / اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست / در خانه بر روی سایل ببست
بکنجی فرو ماند بنشست مرد / جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم / بپرسیدش از موجب کین و خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی / جفایی کزان شخص آمد بروی
بگفت ای فلان ترک آزار کن / یک امشب بنزد من افطار کن

بخلق و فریبش گریبان کشید / بمنزل درآوردش و خوان کشید
برآسود درویش روشن نهاد / بگفت ایزدت روشنایی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید / سحر دیده برکرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و دوش / که بی دیده دیده برکرد دوش
شنید این سخن خواجه سنگدل / که برگشت درویش ازو تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت / که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که برکردت این شمع گیتی فروز / بگفت ای ستمکار آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای / که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز / که کردی تو بر روی وی در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی / بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دلند / همانا کزین توتیا غافلند
چو برگشته دولت ملامت شنید / سر انگشت حسرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد / مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز / فرو برده چون موش دندان آز

حکایت

الا گر طلبکار اهل دلی / ز خدمت مکن یک زمان غافلی
خورش ده بگنجشک و کبک و حمام / که یک روزت افتد همایی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی / امیدست ناگه که صیدی افکنی
دُری هم برآید ز چندین صدف / ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله / شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت / بتاریکی آن روشنایی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان / شنیدم که میگفت با ساروان
ندانی که چون راه بردم بدوست / هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
از آن اهل دل در پی هر کس اند / که باشد که روزی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها / خورند از برای گلی خارها

حکایت

ز تاج ملکزاده در مناخ / شبی لعل افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ / چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر / که لعل از میانش نباشد بدر

در اوباش پاکان شوریده رنگ
همان جای تاریک و لعلند و سنگ

برغبت بکش بار هر جاهلی
که افتی بسر وقت صاحبدلی

کسی را که با دوستی سرخوشست
نبینی که چون بار دشمن کشست

بدرد چو گل جامه از دست خار
چو خون در دل افتاده خندد چو نار

غم جمله خور در هوای یکی
مراعات صد کن برای یکی

چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان
برآمیختند با جاهلان

کسی را که نزدیک ظنت بدست
چه دانی که صاحب ولایت خودست

در معرفت بر کسانیست باز
که درهاست بر روی ایشان فراز

بسا تلخ عیشان و تلخی چشان
که آیند در حله دامن کشان

ببوسی گرت عقل و تدبیر هست
ملک زاده را در نواخانه دست

که روزی فرج یابد از شهربند
بلندیت بخشد چو گردد بلند

مسوزان درخت گل اندر خریف
که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت

یکی زهره خرج کردن نداشت
زرش بود و یارای خوردن نداشت

نخوردی که خاطر برآسایدش
ندادی که فردا بکار آیدش

شب و روز در بند زر بود و سیم
زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین
که ممسک کجا کرد زر در زمین

ز خاکش برآورد و بر باد داد
شنیدم که سنگی در آنجا نهاد

جوانمرد را زر بقایی نکرد
بیک دستش آمد بدیگر بخورد

کزین کم زنی بود ناپاک رو
کلاهش ببازار و میزر گرو

نهاده پدر چنگ در نای خویش
پسر چنگی و نائی آورده پیش

پدر زار و گریان همه شب نخفت
پسر بامدادان بخندید و گفت

زر از بهر خوردن بود ای پدر
ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند
که با دوستان و عزیزان خورند

زر اندر کف مرد دنیاپرست
هنوز ای برادر بسنگ اندرست

چو در زندگانی بدی با عیال
گرت مرگ خواهند از ایشان منال

چو خشم آری آنگه شوند از تو سیر
که از بام پنجه گز افتی بزیر

بخیل توانگر بدینار و سیم
طلسمیست بالای گنجی مقیم

ازان سالها می نماند زرش
که باشد طلسمی چنین بر سرش

بسنگ اجل ناگهش بشکنند
با سودگی کنج قسمت کنند

پس از بردن و گرد کردن چو مور
بخور پیش از آن کت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثالست و پند
بکار آیدت گر شوی کاربند

دریغست ازین روی برتافتن
کزین روی دولت توان یافتن

در احسان اندک و ثمرهٔ بسیار فرماید

جوانی بدانگی کرم کرده بود
تمنای پیری برآورده بود

بجرمی گرفت آسمان ناگهش
فرستاد سلطان بکشتن گهش

تکاپوی ترکان و غوغای عام
تماشاکنان بر در و کوی و بام

چو دید اندر آشوب درویش پیر
جوانرا بدست خلایق اسیر

دلش بر جوانمرد مسکین بخست
که باری دل آورده بودش بدست

برآورد زاری که سلطان بمرد
جهان ماند و خوی پسندیده برد

بهم بر همی سود دست دریغ
شنیدند ترکان آهخته تیغ

بفریاد از ایشان برآمد خروش
طپانچه زنان بر سر و روی و دوش

پیاده بسر تا در بارگاه
دویدند و بر تخت دیدند شاه

جوان از میان رفت و بردند پیر
بگردن بر تخت سلطان اسیر

بهولش بپرسید و هیبت نمود
که مرگ منت خواستن بر چه بود

چو نیکست خوی من و راستی
بد مردم آخر چرا خواستی

برآورد پیر دلاور زبان
که ای حلقه در گوش حکمت جهان

بقول دروغی که سلطان بمرد
نمردی و بیچاره‌ای جان ببرد

ملک زین حکایت چنان برشکفت
که چیزش ببخشید و چیزی نگفت

وزین جانب افتان و خیزان جوان
همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش از چارسوی قصاص
چه کردی که آمد بجانت خلاص

بگوشش فرو گفت کای هوشمند
بجانی و دانگی رهیدم ز بند

چوی بازدارد بلایی درشت
عصایی شنیدم که عوجی بکشت

حدیث درستست آخر از مصطفی
که بخشایش و خیر دفع بلاست

عدو را نبینی درین بقعه پای
که بوبکر سعدست کشورگشای

بگیر ای جهانی بروی تو شاد
جهانی که شادی بروی تو باد

کس از کس بدور تو باری نبرد
گلی در چمن جور خاری نبرد

توی سایهٔ لطف حق بر زمین
پیمبر صفت رحمة عالمین

ترا قدر اگر کس نداند چه غم ‌ ‌ ‌ شب قدر را می نداند هم

در ثمرهٔ نیکوکاری در آخرت

کسی دید صحرای محشر بخواب ‌ ‌ ‌ چو مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش ‌ ‌ ‌ دماغ از تبش می در آمد بجوش
یکی شخص ازین جمله در سایهٔ ‌ ‌ ‌ بگردن بر از حله پیرایهٔ
بپرسید کای مجلس آرای مرد ‌ ‌ ‌ که بود اندرین مجلست پایمرد
رزی داشتم بر در خانه گفت ‌ ‌ ‌ بسایه درش نیکمردی بخفت
در ان وقت نومیدی آن مرد راست ‌ ‌ ‌ گناهم ز دادار داور بخواست
که یا رب برین بنده بخشایشی ‌ ‌ ‌ کزو دیده ام وقتی آسایشی
چه گفتم چو حل کردم این راز را ‌ ‌ ‌ بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایهٔ همتش ‌ ‌ ‌ مقیمند بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم باردار ‌ ‌ ‌ وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند ‌ ‌ ‌ درخت برومند را کی زنند
بسی پای دار ای درخت هنر ‌ ‌ ‌ که هم میوه داری و هم سایه ور

در هیبت ملوک و سیاست ملک

بگفتیم در باب احسان بسی ‌ ‌ ‌ ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال ‌ ‌ ‌ که از مرغ بد کنده به پر و بال
یکی را که با خواجهٔ تست جنگ ‌ ‌ ‌ بدستش چرا می دهی چوب و سنگ
بر انداز بیخی که خار آورست ‌ ‌ ‌ درختی بپرور که بار آورست
مبخشای بر هر کجا ظالمیست ‌ ‌ ‌ که رحمت برو جور بر عالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ ‌ ‌ ‌ یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکس که رحمت بدزدان کند ‌ ‌ ‌ بیازوی خود کاروان می زند
جفا پیشگان را بده سر بباد ‌ ‌ ‌ ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

در معنی احسان با ناسزاوار

شنیدم که مردی غم خانه خورد ‌ ‌ ‌ که زنبور بر سقف او لانه کرد
زنش گفت ازینان چه خواهی مکن ‌ ‌ ‌ که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد دانا پس کار خویش ‌ ‌ ‌ گرفتند یک روز زن را بنیش

زن بی خرد بر در و بام و کوی | همی کرد فریاد و می گفت شوی
بنه و گفت مرد ای زن تلخ روی | تو گفتی کم آزار ایشان مجوی
بیامد ز دکان سوی خانه مرد | بدان بی خرد زن بسی طیره کرد
مکن روی بر مردم ای زن ترش | چو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکویی چون کند | بدانرا تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق | بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند | بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زدست این مثل پیر ده | ستور لگدزن گران بار به
اگر نیک مردی نماید عسس | نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقهٔ کارزار | بقیمت تر از نی شکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال | یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد | چو فربه کنی گرگ یوسف خورد
بنایی که محکم ندارد اساس | بلندش مکن ور کنی زو هراس

حکایت

جه خوش گفت بهرام صحرانشین | چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر اسبی از گله باید گرفت | که گر سرکشد باز شاید گرفت
ببند ای پسر دجله در آب کاست | که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آیدت در کمند | بکش ورنه دل برکن از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود | نه از بدگهر نیکویی در وجود
بداندیش را جاه و فرصت مده | عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب | چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلم زن که بد کرد با زیردست | قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبر که قانون بد می نهد | ترا می برد تا بآتش دهد
مگو ملک را این مدبر بسست | مدبر مخوانش که مدبر کسست
سعید آورد قول سعدی بجای | که توفیر ملکست و تدبیر رای

باب سیوم در عشق و سکر طریقت اولیا

خوشا وقت شوریدگان غمش | اگر زخم بینند وگر مرهمش
گدایان از پادشاهان نفور | بامیدش اندر گدایی صبور
دمادم شراب الم درکشند | وگر تلخ بینند دم درکشند

بلای خمارست در عیش مل / سلحدار خارست با شاه گل
ز تلخست صبری که بر یاد اوست / که تلخی شکر باشد از دست دوست
ملامت کشانند مستان یار / سبک تر برد اشتر مست بار
اسیرش نخواهد رهایی ز بند / شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی / منازل شناسان گم کرده پی
بسر وقتشان خلق کی ره برند / که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس برون پر تباب / رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند / نه چون کرم پیله بخود بر تنند
دلارام در بر دلارام جوی / لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند / که بر شاطی نیل مستسقیند

تقریب عشق مجازی

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل / رباید همی صبر و آرام دل
به بیداریش فتنه بر خد و خال / بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی در قدم / که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت
دگر با کست بر نیاید نفس / که با او نماند دگر جای کس
تو گویی بچشم اندرش منزلست / وگر چشم برهم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی / نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بلب بر نهی / ورت تیغ بر سر نهد سر نهی

اثبات محبت روحانی و سطوة آن

چو عشقی که بنیاد آن بر هواست / چنین فتنه انگیز و فتنه رواست
عجب داری از سالکان طریق / که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان ز جان مشتغل / بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته / چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان / که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش / بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین / قدمهای خاکی دم آتشین
بیک نعره کوهی ز جا بر کنند / بیک ناله شهری بهم بر زنند
چو بادند پنهان و چالاک پوی / چو سنگند خاموش و تسبیح گوی

سحرها بگریند چندانکه آب / فرو شوید از دیده‌شان کحل خواب
فرس کشته از بس که شب رانده‌اند / سحرگه خروشان که وامانده‌اند
شب و روز در بحر سودا و سوز / ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار / که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل به پوست / وگر ابلهی داد بی مغز کوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد / که دنیی و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای / نظر داشت با پادشازاده‌ای
همی رفت و می‌پخت سودای خام / خیالش فرو برده دندان بکام
دلش خون شد و راز در دل نماند / ولی پایش از گریه در گل بماند
ز میدانش خالی نبودی چو میل / همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
رقیبان خبر یافتندش ز درد / دگرباره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست / دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای / که باری نگفتیمت اینجا میای
دگر رفت و صبر و قرارش نبود / شکیبایی از روی یارش نبود
مگس وارش از پیش شکر بجور / براندندی و باز گشتی بفور
یکی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ / عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از دست اوست / نه شرطست نالیدن از دست دوست
من اینک دم دوستی میزنم / اگر دوست دارد وگر دشمنم
دگر صبرم از او توقع مدار / که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبر و نه جای ستیز / نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب / وگر سر چو میخم نهی بر طناب
نه پروانه جان داد در پای دوست / به از زنده در کنج تاریک اوست
بگفت ار خوری زخم چوگان اوی / بگفتا بپایش در افتم چو گوی
بگفتا سرت گر ببرد به تیغ / بگفت این قدر هم نشاید دریغ
مرا خود ز سر نیست چندان خبر / که تاجست بر تارکم یا تبر
مکن با من ناشکیبا عتاب / که در عشق صورت نبندد صواب
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید / نبرم ز دیدار یوسف امید
یکی را که سرخوش بود با یکی / نیازارد از وی بهر اندکی

رکابش ببوسید روزی جوان / برآشفت و برتافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان برمپیچ / که سلطان عنان برنپیچد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند / بیاد توام خود پرستی نماند
گرم جرم بینی مکن عیب من / تویی سر برآورده از جیب من
بدان زهره دستت زدم در رکاب / که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم در سر نام خویش / نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست / چه حاجت که آری بشمشیر دست
تو آتش بنی در زن و درگذر / که نه خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت در معنی فنای اهل محبت

شنیدم که بر لحن خنیاگری / برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش / گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناک / یکی گفتش از دوستداران چه باک
اگر یاری از خویشتن دم مزن / که شرکست از یار با خویشتن
ترا آتش ای یار دامن بسوخت / مرا خود بیکبار خرمن بسوخت

چنین

گفتار در معنی اشتغال محبت

چنین دارم از پیر داننده یاد / که شوریده‌ای سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت / پسر را ملامت بکردند و گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند / دگر با کسم آشنایی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود / دگر هرچه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلایق بتافت / که گم کردهٔ خویش باز یافت
پراکندگانند زیر فلک / که هم دد توان خواندشان هم ملک
ز یاد ملک چون ملک نارمند / شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست / خردمند شیدا و هشیار مست
گه آسوده در گوشه‌ای خرقه دوز / گه آشفته در مجلسی خرقه سوز
ز سودای خودشان نه پروای کس / نه در کنج توحیدشان جای کس
بری گشته عقل و پراکنده هوش / ز قول نصیحتگر آگنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب الحریق
تهی دست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی قافله

ندارند چشم از خلایق پسند / که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زنارداران پوشیده دلق
پر از میوه و سایه ور چون رزند / نه چون ما سیه کار و ازرق زند
بخود سر فرو برده همچون صدف / نه مانند دریا براورده کف
کرت چشم عقلست ازینان رهی / که دیوند در جامهٔ آدمی
نه مردم همین استخوانند و پوست / نه هر صورتی جان معنی دروست
نه سلطان خریدار هر بنده ایست / نه در زیر هر ژندهٔ زنده ایست
اکر ژاله هر قطرهٔ در شدی / جو خرمهره بازار ازو پر شدی
جو غازی بخود در نبندند پای / که محکم رود پای چوبین زجای
حریفان خلوت سرای الست / بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست
بتیغ از غرض بر نکیرند جنک / که پرهیز و عشق آبکینه است و سنک

در معنی غلبهٔ وجد و سلطنت عشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت / که کفتی بجای سمرقند داشت
جمالی کرو برده از آفتاب / ز شوخیش بازار تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی / که پنداری از رحمتست آیتی
همی رفتی و دیدها در پیش / دل دوستان کرده بر جان خویش
نظر کردی آن دوست اندر نهفت / نکه کرد باری بتندی و کفت
که ای خیره سر چند پویی پیم / ندانی که من مرغ دامت نیم
کرت باد دیکر ببینم به تیغ / جو دشمن سرت برکنم بی دریغ
کسی کفتش اکنون سر خویش کیر / وزین سهلتر مطلبی پیش کیر
جو مفتون صادق ملامت شنید / ز درد درون نالهٔ برکشید
که بکذار تا زخم تیغ هلاک / بغلطاندم لاشه بر روی خاک
مکر پیش دشمن بکویند و دوست / که این کشتهٔ دست و شمشیر اوست
نمی بینم از خاک کویش کریز / به بیداد کو آب رویم بریز
مرا توبه فرمای ای خودپرست / ترا توبه زین کفتن اولیترست
ببخشای بر من که هرچ او کند / اکر قصد خونست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش / سحر زنده کردم ببوی خوشش
اکر میرم امروز در کوی دوست / قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنک پشت / که زندست سعدی که عشقش بکشت

حکایت

یکی تشنه میگفت و جان می‌سپرد / خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب / چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم / که تا جان شیرینش در سر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق / که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر / وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری / که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود در رنج کش / چو خرمن برآید بخسپند خوش
درین مجلس آنکس بکامی رسید / که در دور آخر بجامی رسید

در صبر و ثبات روندگان

چنین نقل دارم ز مردان راه / فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد / در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست / که چیزی دهندت بشوخی مه‌ایست
بدو گفت کین خانه کیست پس / که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست / خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد و قندیل و محراب دید / بسوز از جگر ناله‌ای برکشید
نرفتم بنومیدی از هیچ کوی / چرا از در حق شوم زردروی
هم انجا کنم دست خواهش دراز / که دانم نگردم تهی دست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست / چو فریاد خواهان براورد دست
شبی پای عمرش فرو شد بگل / طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش بسر / رمق دید ازو چون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح / وَمَن دَقَّ بابَ الکریمِ انفتَح
طلب کار باید صبور و حمول / که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه برکند / که باشد که روزی مسی زر کند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست / نخواهی خریدن به از یار دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت / دگر غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش / بآبی دگر آتشش باز کش
ولی گر بخوبی ندارد نظیر / باندک دل آزار ترکش مگیر

توان از کسی دل بپرداختن — که دانی که بی او توان ساختن

در صبر و ثبات در غنی محب

شنیدم که پیری شبی زنده داشت — سحر دست حاجت بحق برفراشت

یکی هاتف انداخت در گوش پیر — که بی حاصلی رو سر خویش گیر

برین در دعای تو مقبول نیست — بخواری برو یا بزاری بایست

شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت — مریدی ز حالش خبر یافت و گفت

جو دیدی کزان روی بستست در — به بی حاصلی سعی چندین مبر

بدیباجه بر اشک یاقوت فام — بحسرة بیارید و گفت ای غلام

بنومیدی آنگه بگردیدمی — گزین ره در دیگری دیدمی

مپندار اگر وی عنان برشکست — که من باز دارم ز فتراک دست

جو خواهنده محروم گشت از دری — جه غم گر شناسد در دیگری

درین بود سر بر زمین فدی — که آمد بگوش ضمیرش ندا

قبولست اگرجه هنر نیستش — که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

شکایت کند نوعروس جوان — به پیری ز داماد نامهربان

که مپسند چندین که با این پسر — بتلخی رود روزگارم بسر

کسانی که با ما درین منزلند — نبینم که چون ما پریشان دلند

ندیدم درین مدت از شوی من — که باری بخندید در روی من

زن و مرد با هم چنان دوستند — که گویی دو مغزند و یکی پوستند

شنید این سخن پیر فرخنده فال — سخندان بود مرد دیرینه سال

یکی پاسخش گفت شیرین و خوش — که گر خوبرویست بارش بکش

دریغست روی از کسی تافتن — که دیگر نشاید چنو یافتن

جرا سر کشی زانکه گر سر کشند — بحرف وجودت قلم درکشند

رضا ده بفرمان حق بنده وار — که جون او نه بینی خداوندگار

تمثیل

یکم روز بر بنده‌ای دل بسوخت — که می گفت و فرمان دهش می [فروخت]

ترا بنده از من به افتد بسی — مرا خواجه جون تو نیفتد کسی

حکایت معنی عفت

در استیلاء عشق بر عقل

طبیبی پری چهره در مرو بود / که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر / نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب / که خوش بود چندی سرش با طبیب
نمی خواستم تندرستی خویش / که دیگر طبیبم نیاید به پیش
بسا عقل زورآور چیره دست / که سودای عشقش کند زیردست
چو سودا خرد را بمالید گوش / نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد / که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش بسرپنجه در خود کشید / دگر زور در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن / بسرپنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین دران زیر گفت / نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر / همان پنجهٔ آهنینست و شیر
چو در پنجهٔ شیر مردان زنی / چه سودت کند پنجهٔ آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی / که در دست چوگان اسیرست گوی

در معنی عزت محبوب بنظر محب

میان دو عم زاده وصلت فتاد / دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود / دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی لطف و خلق پری وار داشت / یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی / دگر مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده / که مهرت بر او نیست مهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند / تغابن نباشد رهایی ز بند
بناخن پری چهره میکند پوست / که مشکل توانم بریدن ز دوست
زصد گوسفندم زسیصد هزار / نباید بنادیدن روی یار
را هرچه مشغول دارد ز دوست / گر انصاف پرسی دلارام اوست

حکایت

یکی پیش شوریده حالی نشست / که دوزخ تمنا کنی یا بهشت

بگشا مپرس از من این ماجرا / پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت

بمجنون کسی گفت کی نیک پی / چه بودت که دیگر نیایی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند / خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار / که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست ریش / تو نیزم مزن بر سر ریش نیش
نه دوری دلیل صبوری بود / که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی / پیامی که داری بلیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست / که حیفست ذکر من آنجا که اوست

در صدق محبت سلطان محمود و بنده ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت / که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی / غریبست سودای بلبل بروی
بمحمود گفت این حکایت کسی / بپیچید بیچاره بر خود بسی

که عشق

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست / نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر / بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملک آستین برفشاند / وز آنجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند / ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز / کسی در قفای ملک جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ / ز یغما چه آوردهٔ گفت هیچ
من اندر قفای تو می تاختم / ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قوتی هست در بارگاه / بخدمت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا / تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست / تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز / نیاید بگوش دل از غیب راز
حقایق سراییست آراسته / هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که جایی که برخاست گرد / نبیند نظر گر چه بیناست مرد

در قدم همت مردان

قضا را من و پیری از فاریاب / رسیدم در خاک مشرق بآب
مرا یک درم بود و برداشتند / بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود / که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت / بران گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پرخرد / مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب / خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت / نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای / ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل دعوی بدین نگروند / که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر / نگه داردش مادر مهرور
پس آنان که در وجد مستغرقند / شب و روز در عین حفظ حقند
نگه دارد از تاب آتش خلیل / چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور برست / نترسد وگر دجله پهناورست
تو بر روی دریا قدم چون زنی / چو مردان که بر خشک تردامنی

در بیان محبت

حقیقتی و اشارتی

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست / بر عاشقان جز خدا هیچ نیست
توان گفت این با حقیقت شناس / ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند / بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند / بگویم گر آید جوابت پسند
که دریا و هامون و کوه و فلک / پری و آدمیزاد و دیو و ملک
همه هر چه هستند ازان کمترند / که با هستیش نام هستی برند
عظیم است پیش تو دریا بموج / بلندست خورشید تابان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند / که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یک ذره نیست / وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد / جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی / گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر / قباهای اطلس کمرهای زر

یلان کماندار نخچیر زن / غلامان ترکش کش تیرزن
یکی در برش پرنیانی قباه / یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید / پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش برخت / ز هیبت به بیغوله‌ای در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی / بسرداری از بزرگان سپهی
چه بودت که برکندی از جان امید / بلرزیدی از باد شوکت چو بید
بلی گفت سالار و فرمان دهم / ولی منصبم هست تا در دهم بدر
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند / که در بارگاه ملک بوده‌اند
تو ای بیخبر همچنان در دهی / که بر خویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان آوران / که سعدی نگوید مثالی بران

حکایت

مگر دیده باشی که در باغ و راغ / بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک دلفروز / چه بودت که بیرون نیایی بروز
ببین کاتشی کرمک خاک زاد / جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم

ثنا گفت

حکایت

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی / که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش / بقدر هنر جایگه ساختش
چو الله و بس دید بر نقش زر / بشورید و برکند خلعت ز بر
ز سوزش چنان شعله در جان گرفت / که برجست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از هم نشینان دشت / چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه کردی سه جای / نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید / همی لرزه بر تن فتادم چو بید
بآخر ز تمکین الله و بس / نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت

بشهری در از شام غوغا فتاد / گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست / که بندش نهادند بر پا و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند / کرا زهره باشد که غارت کند
نشاید چنین دشمنی دوست داشت / که می‌دانم این دوست بر من گماشت
اگر عز و جاه است و گر ذل و قید / من از حق شناسم نه از عمرو و زید

ز علت مدار ای خردمند بیم / چو داروی تلخ فرستد حکیم
بخور هرچه آید ز دست حبیب / نه بیمار داناترست از طبیب

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی / گرو بود و می برد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی / بدف بر زدندش ز دیوانگی
ز دشمن جفا خوردی از بهر دوست / که تریاک اکبر بود زهر دوست
قفا خوردی از دست یاران خویش / چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش جهان بر سر آشوب کرد / که بام دماغش لگدکوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر / که غرقه ندارد ز باران خبر
کرا پای خاطر بر آمد بسنگ / نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
شبی دیو خود را پری چهره ساخت / در آغوشش این مرد بر وی بتاخت
سحر که مجال نمازش نبود / ز یاران کس آگه ز رازش نبود
بآبی فرو رفت نزدیک بام / برو بسته سرما دری از رخام
نصیحت گری عیبش آغاز کرد / که خود را بکشتی درین آب سرد

ز برنای منصف بر آمد خروش / که زنهار چند از ملامت خموش
مرا پنج روز این پسر دل فریفت / ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت
نپرسید باری بخلق خوشم / دلم رفت و بارش بجان میکشم
پس آنرا که شخصم ز خاک آفرید / بقدرت در و جان پاک آفرید
عجب داری ار بار امرش برم / که دایم باحسان و فضلش درم

در معنی سماع اهل دل

اگر مرد عشقی کم خویش گیر / وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند / که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست / مگر حال بروی بگردد درست
ترا با حق آن آشنایی دهد / که از دست خویشت رهایی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست / وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور / سماعست اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد / که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر / بآواز مرغی بنالد فقیر

سراینده خود می نکرد و خموش / ولیکن نه هر وقت بازست گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند / باواز دولاب مستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب وار / چو دولاب بر خود بگریند زار
بتسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش مست / که غرقست ازان میزند پا و دست

در بیان سماع اهل عشق

نگویم سماع ای برادر که چیست / اگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او / فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد بازی و لهوست و لاغ / قوی تر شود دیوش اندر دماغ
چو مرد سماعست شهوت پرست / باواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل بباد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماعست و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آیینه کور
نه بینی شتر بر نوای عرب / که چونش برقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور و طرب در سرست / اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکرلب جوانی نی آموختی / که دلها در آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی / بتندی و آتش در آن نی زدی
شبی برادای پسر گوش کرد / سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت و بر چهره افکنده خوی / که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست / چرا بر فشانند در رقص دست
کشاید دری بر دل از کاینات / فشاند سر دست بر واردات
حلالش بود رقص بر یاد دوست / که هر آستینیش جانی دروست
گرفتم که مردانه ای در شنا / برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقه نام و ناموس و زرق / که عاجز شود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بی حاصلی / چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت پروانه با شمع

یکی گفت پروانه را کای حقیر / برو دوستی در خور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا / تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد / که مردانگی باید آنگه نبرد

ز خورشید پنهان شود موش کور / که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را که بینی که خصم تو اوست / نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو میکنی / که جان در سر کار او میکنی
گدایی که از پادشه خواست دخت / قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آرد چون تو دوست / که روی ملوک و سلاطین در اوست
مپندار کو در چنان مجلسی / مدارا کند با تو چون مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند / تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک / چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دلست / که پندارم این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان میکشد / که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم / که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت / نه این دم که آتش بمن برفروخت
نه آن میکند یار در شاهدی / که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست / که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست / چو او هست اگر من نباشم رواست

مرا چند گویی که در خورد خویش / حریفی بدست آر همدرد خویش
بسوزم که یار پسندیده اوست / که در وی سرایت کند سوز دوست
بدو ماند اندرز شوریده حال / که گویی بکژدم گزیده منال
یکی را نصیحت مگوی ای شگفت / که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره‌ای را لگام / نگویند آهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این بیت در سندباد / که عشق آتشست ای پسر پند باد
به باد آتش تیز برتر شود / پلنگ از زدن کینه‌ورتر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی / که رویت فرا چون خودی میکنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار / که با چون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودی خودپرستان روند / بکوی خطرناک مستان روند
من اول که این کار سر داشتم / دل از سر بیکبار برداشتم
سرانداز در عاشقی صادقست / که بدزهره بر خویشتن عاشقست
اجل ناگهی در کمینم کشد / همان به که آن نازنینم کشد
چو بی شک نوشتست بر سر هلاک / بدست دلارام خوشتر هلاک
نه روزی به بیچارگی جان دهی / پس آن به که در پای جانان دهی

در مخاطبهٔ شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت / شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست / ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من / برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر می‌رود / چو فرهادم آتش بسر می‌رود
همی گفت و هر لحظه سیلاب درد / فرو می‌دویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست / که نه صبر داری نه یارای ایست
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت / مرا بین که از پای تا سر بسوخت
تو بگریزی از پیش یک شعله خام / من استاده‌ام تا بسوزم تمام
رفته ز شب همچنان بهره‌ای / که ناگه بکشتش پری چهره‌ای
همی گفت و میرفت دودش بسر / همین بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن / بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست / قل الحمد لله که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض / چو سعدی فرو شوی دست از عرض

فدایی ندارد ز مقصود چنگ / اگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار / وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش / ز خاک آفریدت از آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک / بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی / از آن دیو کردند ازین آدمی

حکایت

یکی قطره باران ز ابری چکید / خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم / گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید / صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجایی رسانید کار / که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد / در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت

فدای

جوانی خردمند پاکیزه بوم | ز دریا برآمد بدربند روم
درو فضل دیدند و فقر و تمیز | نهادند رختش بجایی عزیز
مه عابدان گفت روزی بمرد | که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کین سخن مرد رهرو شنید | برون رفت و بازش نشان کس ندید
بران حمل کردند برنا و پیر | که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه | که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند | که مردان ز خدمت بجایی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز | که ای یار جان پرور دل فروز
نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک | من آلوده بودم دران جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس | که پاکیزه مجلس به از خار و خس
طریقت جز این نیست درویش را | که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین | که آن بام را نیست سلّم جز این

حکایت سلطان بایزید بسطامی

شنیدم که وقتی سحرگاه عید | ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی خبر | فرو ریختند از سرایی بسر
همی گفت ژولیده دستار و موی | کف دست شکرانه مالان بروی
که ای یار من درخور آتشم | بخاکستری روی برهم کشم
بزرگان نکردند بر خود نگاه | خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست | بلندی بدعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت | تکبر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی | بلندیت باید بلندی مجوی

در عجب و شکستگی و برکت آن

ز مغرور دنیا ره دین مجوی | خدا بینی از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان | بچشم حقارت نظر در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند | که در سرگرانیست قدر بلند
ازین نامورتر محلی مجوی | که خوانند خلقت پسندیده خوی
نه گر چون تویی بر تو کبر آورد | بزرگش نبینی بچشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان | نمایی که پیشت تکبر کنان

چو استاده‌ای بر مقامی بلند / برافتاده گر هوشمندی مخند
گرفتم که خود هستی از عیب پاک / تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست / یکی در خراباتی افتاده مست
گر آنرا بخواند که نگذاردش / ور این را براند که باز آردش
نه مستظهر است آن باعمال خویش / نه این را در توبه بستست پیش

حکایت عیسی علیه السلام و عابد

شنیدستم از راویان کلام / که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود / بجهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامهٔ سخت دل / ز ناپاکی ابلیس ازوی خجل
بسر برده ایام بی حاصلی / نیاسوده تا بوده ازوی دلی
سرش خالی از عقل و از احتشام / شکم فربه از لقمهای حرام
بناراستی دامن آلوده‌ای / بناداشتی دامن اندوده‌ای
نه پایی چو بینندگان راست رو / نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد ازوی خلایق نفور / نمایان بهم چون مه نو ز دور

هوا و هوس خرمنش سوخته / جوی نیکنامی نیندوخته
گنه کار و خودرای و شهوت پرست / بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی برآمد ز دشت / بمقصورهٔ عابدی برگذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین / بپایش درافتاد و سر بر زمین
گنه کار برگشته اختر ز دور / چو پروانه حیران در ایشان ز نور
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز / ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ / که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز / بدست از نکویی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی / که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد / که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین / که گر با من آید فبئس القرین
درین گوشه نالان گنه کار پیر / که فریاد حالم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش / روان آب حسرت بشیب برش
وزان نیمه عابد سری پرغرور / ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست / نگون بخت جاهل چه درخورد ماست

چه خیر آید از نفس تردامنش	که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش	بدوزخ برفتی پی کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش	مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن	خدایا تو با او مکن حشر من
درین بود و وحی از جلیل الصفات	در آمد بعیسی علیه الصلوة
که گر عالمست این وگر وی جهول	مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز	بنالید در من بزاری و سوز
به بیچارگی هر که آمد برم	نیندازمش ز آستان کرم
عفو کردم از وی عملهای زشت	بانعام خویش آرمش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست	که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ ازو در قیامت مدار	که آنرا بجنت برند این بنار
که آنرا جگر خون شد از درد و سوز	که این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی	که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست و سیرت پلید	در دوزخش را نباید کلید
بر این آستان عجز و مسکینیست	به از طاعت و خویشتن بینیست

چو خود را ز نیکان شمردی بدی	نمی‌گنجد اندر خدایی خودی
بیاز آمد آن بی هنر جمله پوست	که پیداست چون پسته مغزی دروست
ازین گونه طاعت نیاید بکار	برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخورد از عبادت بر آن بی خرد	که با حق نکو بود و با خلق بد
گنه کار اندیشناک از خدای	بسی بهتر از عابد خودنمای

حکایت درویش دانشمند و قاضی متکبر

ز سعدی شنو این حکایت دگر	که وقتی بجایی بکردم گذر
نگه کرد قاضی در او تیز تیز	معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست	فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر	کرامت بفضلست و زینت بقدر
دگر ره چه حاجت به پند کست	همین شرمساری عقوبت بسست
بجای بزرگان دلیری مکن	چو سرپنجه نیست شیری مکن
چو آتش برآورد درویش دود	فروتر نشست از مقامی که بود
بغره هر آنکو فروتر نشست	بخواری نیفتد ز بالا به پست

بجای بزرگان دلیری مکن چو سرپنجات نیست شیری مکن
فقیهان طریق جدل ساختند لم و لانسلم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست یکی بر زمین میزند هر دو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخرین بغرش در آمد چو شیر عرین
بگفت ای صنادید شرع رسول بابلاغ و تفصیل و فقه و اصول
مرا نیز حرفست و چوکان و گوی بگفتند اگر نیک دانی بگوی
پس آنکه بزانوی عزت نشست زبان برگشاد و دهانها ببست
که برهان قوی باید و معنوی نه رگهای گردن بحجت قوی
بکلک فصاحت زبانی که داشت بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید قلم در سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند که قاضی چو خر در وحل باز ماند

برون آمد از طاق و دستار خویش باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه که بینم ترا در چنین پایه
معرف بدلداری آمد برش که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران بدستار پنجه گزم سر گران
چو مولام خوانند و صدر کبیر نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز کدو سر بزرگست و بی مغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش که دستار پنبه است و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند چو صورت همان به که دم در کشند
بقدر هنر جست باید محل بلندی نخستی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست که خاصیت نیشکر اندر اوست
بدین عقل و دانش نخوانم کست وگر می رود صد غلام از پست

حکایت

چه خوش گفت خرمهره‌ای در گلی ... چو برداشتش پرطمع جاهلی

مرا کس خریدن نخواهد بهیچ ... بدیوانگی در حریرم مپیچ

گیارا همان قدر دارد که هست ... وگر در میان شقایق نشست

نه منعم بمال از کسی بهتر است ... خر ار جل اطلس بپوشد خرست

بدین شیوه مرد سخن گوی چست ... بآب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن ... چو خصمت بیفتاد سستی مکن

جهان ماند قاضی بجورش اسیر ... که گفت انّ هذا الیوم عسیر

بدندان گزید از تعجب یدین ... بماندش در او دیده چون فرقدین

وز آنجا جوان روی رفتن بتافت ... برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست ... که گویی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید ... که مردی بدین شکل و صورت که دید

یکی گفت ازین نوع شیرین نفس ... درین شهر سعدی شناسیم و بس

بر آن صد هزار آفرین کین بگفت ... حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت

یکی پادشه زاده در گنجه بود ... که دور از تو ناپاک و سرخیره بود

بمسجد در آمد سرایان و مست ... می اندر سر و ساتگینی بدست

بمقصوره در پارسایی مقیم ... زبانی فصیح و دلی مستقیم

تنی چند بر گفت او مجتمع ... چو عالم نباشی کم از مستمع

چو بی عزتی پیشه کرد آن جوان ... شدند آن عزیزان خراب اندر آن

چو منکر بود پادشه را قدم ... که یارد زد از امر معروف دم

تحکم کند سیر بر بوی گل ... فرو ماند آواز چنگ از دهل

گرت نهی منکر برآید ز دست ... نشاید چو بی دست و پایان نشست

وگر دست قوت نداری بگوی ... که پاکیزه گردد باندرز خوی

چو دست و زبان را نماند مجال ... بهمت نمایند مردی رجال

یکی پیش دانای خلوت نشین ... بنالید و بگریست سر بر زمین

که یکبار آخر برین رند مست ... دعا کن که ما بی زبانیم و دست

دمی سوزناک از دلی با خبر ... قوی تر ز هفتاد تیغ و تبر

برآورد مرد جهان دیده دست ... چه گفت ای خداوند بالا و پست

خوش است این پسر وقتش از روزگار ... خدایا همه وقت او خوش بدار

کسی گفتش ای قدوه راستی / بزن بد چرا نیکویی خواستی
چو بدعهد را اینک خواهی زبهر / چو بدخواستی بر سر خلق شهر
چنین گفت پیشه‌ور شیرهوش / کسر سخن در بنا بی مجوش
نه طامات مجلس بیارا استم / زداد آفرین تو پاداش خواستم
که هر که که باز آید از خوی زشت / بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روزست عیش حرام / بترک اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت / کسی با ملک این سخن باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ / بیارید بر چهره سیل دریغ
نیران شوق اندرونش بسوخت / حیا دیو بر پشت پایش بدوخت
بر نیک محضر فرستاد کس / که صعبم فرو ماند فریاد رس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم / سر جهل و ناراستی برنهم
دورویه بپستادند بر در سپاه / سخن پرور آمد با یوان شاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب / ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست / یکی شعر گویان صراحی بدست
ز سویی بر آورده مطرب خروش / ز دیگر سوی آواز ساقی که نوش

حریفان خراب از می لعل رنگ / سر ساقی از خواب در بر چو چنگ
دف و چنگ با یکدگر ساز کار / بر آورده زیر از میان ناله زار
بفرمود در هم شکستند خرد / مبدل شد آن عیش صافی بدرد
بمی خانه بر سنگ بر در زدند / کدو را نشاندند گردن زدند
روان خمر و چنگ اوفتاده نگون / تو گفتی شدست از بط کشته خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود / دران فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا بنافش دریدند مشک / قدح را بر و چشم خونین پر اشک
بفرمود تا سنگ صحن سرای / بکندند و کردند باز نو بجای
که گلگونه خمر یاقوت فام / نشستن نمی شد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گو شد خراب / که خوردند ازان روز چندی شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف / قفا خوردی از دست مردم چو دف
دگر فاسقی چنگ بردی بدوش / بمالیدی اورا چو طنبور گوش
جوانرا سر از آز و بند ار مست / چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول / که بیرون کن از سر جوانی و جهل
جفاء پدر برد و زندان و بند / جوان سرو مندش نیامد که بند

گرش سخت گفتی سخن گوی سهل — که شایسته رو باش و پاکیزه قول
خیال و غرورش بران داشتی — که درویش را از تنع نگذاشتی
سپر نفکند شیر غران بجنگ — نیندیشد از تیغ بران پلنگ
بنرمی ز دشمن توان کند پوست — چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت رویی نکرد — که خایسک تادیب بر سر نخورد
بگفتم درشتی مکن با امیر — چو بینی که سختی کند سست گیر
باخلاق با هر که بینی بساز — اگر زیردستست وگر سرفراز
که این گردن از نازکی برکشد — بگفتار خوش و آن سر اندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی — که پیوسته تلخی برد تندخوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر — ترشروی را گو بتلخی بمیر

حکایت

شکرخندهٔ انگبین می فروخت — که دلها ز شیرینیش می بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر — برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل — بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او — حسد برد بر روز بازار او

دگر

دگر روز شد گرد گیتی دوان — عسل بر سر و سرکه در ابروان
بسی گشت و فریاد خوان پیش و پس — که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست — فرومایه غمگین بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید — چو ابروی زندانیان روز عید
زنی گفت بازی کنان شوی را — عسل تلخ باشد ترش روی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت — که اخلاق نیک آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور — نه جلاب سرد از ترش روی خور
حرامت بود نان آن کس چشید — که چون سفره ابرو بهم در کشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت — که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست — چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست — گریبان گرفتش یکی رند مست
از آن تیره دل مرد صافی درون — قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز — تحمل دریغست از این بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی — بدو گفت از این نوع دیگر مگوی

در دست نادان کریبان مرد / که با شیر جنکی سکالد نبرد
ز هشیار عاقل ترپید که دست / زند در کریبان نادان مست

در معنی عزت نفس مردان

سکی پای صحرانشینی کز بد / بخشمی که زهرش ز دندان جکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد / بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود / که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از کریه مرد پراکنده روز / بخندید کای بابک دلفروز
مرا کرجه هم سلطنت بود و بیش / دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اکر تیغ بر سر خورم / که دندان بخون سک اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرکی / ولیکن نیاید ز مردم سکی

در ثمره نیکوکاری کوید

بزرکی هنرمند آفاق بود / غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرقی موی کالیده‌ای / بدی سرکه در روی مالیده‌ای

جو ثعبانش آلوده دندان بزهر / کرو برده از زشت رویان شهر
کن وقت پختن برابر وزوی / جو بخشید با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش هم نشست / وکر مردی آبش ندادی بدست
نه کفت اندرو کار کردی نه جوب / شب و روز ازو خانه در کند و کوب
کهی خار و خس بر ره انداختی / کهی ماکیان در جه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی / نرفتی بکاری که باز آمدی
کسی کفت ازین بندهٔ بدخصال / جه خواهی هنر یا ادب یا جمال
نیرزد وجودش بدین ناخوشی / که جورش ببندی و بارش کشی
منت بندهٔ خوب نیکوسیر / بدست آرم این را بنخاس بر
وکر یک بشیز آورد سر مپیچ / کرانست اکر راست خواهی بهیج
شنید این سخن مرد نیکونهاد / بخندید کای یار فرخ نهاد
بدست این پسر طبع و خویش ولیک / مرا زو طبیعت شود خوی نیک
جو زو کرده باشم تحمل بسی / توانم جفا بردن از هر کسی
تحمل جو زهرت نماید نخست / ولی شهد کردد جو در طبع رست

حکایت معروف کرخی

کسی راه معروف کرخی بجست   که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی   ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته   بموییش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفکند و بالش نهاد   روان دست بر بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی شبان یکنفس   نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت   نمی مرد و خلق از جفاش بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز   گرفتند از او خلق راه گریز
ز دیار مردم در آن بقعه کس   همان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت   چو مردان کمر بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب   که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت   مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت برین اصل ناپاک باد   که نامند و ناموس و زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش   فریبنده و پارسایی فروش
چه داند لت انبانی از خواب مست   که بیچاره‌ای دیده بر هم نبست
سخنهای منکر بمعروف گفت   که یکدم چرا غافل از وی بخفت

فرو خورد شیخ این حدیث از کرم   شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت   شنیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر   گرانی مکن جای دیگر بمیر
نکویی و رحمت بجای خودست   ولی با بدان نیکمردی بدست
سر سفله را گرد بالش منه   سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت   که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن   کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت   که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق شناس   بسیرت به از مردم ناسپاس
ببرف آب رحمت مکن بر خسیس   چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس   مکن رحمت ای دوست بر هیچکس
بخندید و گفت ای دلارام جفت   پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش   مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس بباید شنود   که نتواند از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش   بشکرانه بار ضعیفان بکش

اگر خود همین صورتی چون طلسم
بمیری و اسمت بمیرد چو جسم

وگر پروری درخت کرم
بر نیکنامی خوری لاجرم

نه بینی که در کرخ تربت بسیست
بجز گور معروف معروف نیست

بدولت کسانی سرافراختند
که تاج تکبر بینداختند

تکبر کند مرد حشمت پرست
نداند که حشمت بحلم اندرست

در بیان تحمّل و ثمرهٔ آن

طمع برد شوخی بصاحب دلی
نبود آن زمان در میان حاصلی

کمربند و دستش تهی بود و پاک
که زر برفشاندی بر رویش چو خاک

برون تاخت خواهندهٔ خیره روی
نکوهیدن آغاز کردش بکوی

که زنهار ازین کژدمان خموش
پلنگان درندهٔ صوف پوش

که چون گربه زانو بدل برنهند
وگر صیدی افتد چو سگ برجهند

سوی مسجد آورده دکان شید
که در خانه کمتر توان یافت صید

ره کاروان شیرمردان زنند
ولی جامهٔ مردم اینان کنند

سپید و سیه پاره بردوخته
لباسالوس و پنهان زر اندوخته

زهی جو فروشان گندم نمای
جهان گرد و شب کوک و خرمن گدای

مبین در عبادت که پیرند و سست
که در رقص و حالت جوانند و چست

عصای کلیم اند بسیار خوار
بظاهر چنین زرد روی و نزار

نه پرهیزکار و نه دانشورند
همین بس که دنیا بدین میخورند

عبایی بلیلانه در تن کنند
بدخل حبش جامهٔ زن کنند

ز سنت نه بینی در ایشان اثر
مگر خواب پیشین و نان سحر

شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ
چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ

نخواهم درین وصف ازین بیش گفت
که شنعت بود سیرت خویش گفت

فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی
نبیند هنر دیدهٔ عیب جوی

یکی کرده بی آبرویی بسی
چه غم دارد از آبروی کسی

مریدی بشیخ این سخن نقل کرد
اگر راست خواهی نه از عقل کرد

بدی در قفا عیب من کرد و گفت
بتر زو قرینی که آورد و گفت

یکی تیری آورد و در ره فتاد
وجودم نیازرد و رنجم نداد

تو برداشتی و آمدی سوی من
همی در بسوزی بپهلوی من

بخندید صاحبدل نیک خوی
که سهلست ازین صعبتر گو بگوی

هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست / از آنها که من دانم از صد یکیست

ز روی گمان بر من اینها که بست / من از خود یقین می‌شناسم که هست

وی امسال پیوست با ما وصال / کجا داندم عیب هفتاد سال

به از من کس اندر جهان عیب من / نداند بجز عالم الغیب من

بمحشر گواه گناهم گر اوست / ز دوزخ نترسم که کارم نکوست

کسان مرد راه خدا بوده‌اند / که پیوسته تیر بلا بوده‌اند

زبون باش تا پوستینت درند / که صاحب‌دلان بار شوخان برند

گر از خاک مردان سبویی کنند / بسنگش ملامت‌کنان بشکنند

در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام / برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف بازار و کوی / برسم عرب نیم بربسته روی

که صاحب‌نظر بود و درویش‌دوست / که هر کاین دو دارد ملک صالح اوست

دو درویش در مسجدی خفته یافت / پریشان دل و خاطر آشفته یافت

شب سردشان دیده نابرده خواب / چو حربا تأمل‌کنان آفتاب

یکی زان

یکی زان دو می‌گفت با دیگری / که هم روز محشر بود داوری

گر این پادشاهان گردن‌فراز / که در لهو و عیشند و با کام و ناز

درآیند با عاجزان در بهشت / من از گور سر برنگیرم ز خشت

بهشت برین ملک و ماوای ماست / که بند غم امروز بر پای ماست

همه عمر از اینان چه دیدی خوشی / که در آخرت نیز زحمت کشی

اگر صالح آنجا بدیوار باغ / برآید بکفشش بدرم دماغ

چو مرد این سخن گفت و صالح شنید / دگر بودن آنجا مصالح ندید

دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب / ز چشم خلایق فرو شست خواب

دوان هر دو کس فرستاد و خواند / بهیبت بخواند و بحرمت نشاند

بریشان ببارید باران جود / فرو شستشان گرد غم از وجود

پس از رنج و سرما و باران و سیل / نشستند با نامداران خیل

گدایان بی جامه شب کرده روز / معطر کنان جامه بر عود و سوز

یکی گفت از اینان ملک را نهان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان

پسندیدگان در بزرگی رسند / ز ما بندگانت چه آمد پسند

شهنشه ز شادی چو گل برشکفت / بخندید در روی درویش و گفت

من آنکس نیم کز غرور و حشم / ز بیچارگان روی درهم کشم

تو با من هم از سر بنه خوی زشت / که نا سازگاری کنی در بهشت

من امروز کردم در صلح باز / تو فردا مکن در برویم فراز

چنین راه اگر مقبلی پیش گیر / شرف بایدت دست درویش گیر

بران شاخ طوبی کسی برنداشت / که امروز تخم سعادت نکاشت

ارادت نداری سعادت مجوی / بچوگان خدمت توان برد گوی

ترا کی بود چون چراغ التهاب / که از خود پری همچو قندیل از آب

وجودی دهد روشنایی بجمع / که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت / ولی از تکبر سری مست داشت

بر کوشیار آمد از راه دور / دلی پر ارادت سری پر غرور

خردمند ازو دیده بر دوختی / یکی حرف در وی نیاموختی

چو بی بهره عزم سفر کرد باز / بدو گفت دانای گردن فراز

تو خود را گمان برده‌ای بی خرد / انائی که پر شد دگر چون برد

ز دعوی پری زان تهی می‌روی / تهی آی تا پر معانی شوی

ز هستی در آفاق سعدی صفت / تهی گرد و باز آی پر معرفت

در تضرّع و تسلیم و حق‌شناسی بندگان

بخشم از ملک بنده‌ای سر بتافت / بفرمود جستن کسش در نیافت

چو باز آمد از راه خشم و ستیز / بشمشیر زن گفت خونش بریز

بخون تشنه جلاد نامهربان / برون کرده از دست بسته زبان

شنیدم که گفت از دل تنگ ریش / خدایا بحل کردمش خون خویش

که پیوسته در نعمت و ناز و کام / در اقبال او بوده‌ام دوستکام

مبادا که فردا بخون منش / بگیرند و خرم شود دشمنش

ملک را چو گفت وی آمد بگوش / دگر دیگ خشمش نیاورد جوش

بسی بر سرش داد و بر دیده بوس / خداوند رایت شد و طبل و کوس

برفق از چنان سهمگن جایگاه / رسانید دهرش بدان پایگاه

غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم / چو آبست بر آتش مرد گرم

تواضع کن ای دوست با خصم تند / که نرمی کند تیغ برنده کند

زمینی که در معرض تیغ و تبر ‌ ‌ ‌ بپوشند ختان صد تو حریر

در معنی تواضع و نیازمندی

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش ‌ ‌ ‌ یکی را نباح سگ آمد بگوش

بدل گفت کوی سگ اینجا چراست ‌ ‌ ‌ درآمد که درویش صالح کجاست

نشان سگ از پیش و از پس ندید ‌ ‌ ‌ بجز عارف آنجا دگر کس ندید

خجل باز گردید و آغاز کرد ‌ ‌ ‌ که شرم آمدش بحث آن راز کرد

شنید از درون عارف آواز پای ‌ ‌ ‌ هلا گفت بر در چه باشی درای

مپنداری ای دیدهٔ روشنم ‌ ‌ ‌ کزین در سگ آواز کرد این منم

چو دیدم که بیچارگی میخرد ‌ ‌ ‌ نهادم ز سر کبر و رای خرد

چو سگ بر درش بانگ کردم بسی ‌ ‌ ‌ که عاجزتر از سگ ندیدم کسی

چو خواهی که در قدر والا رسی ‌ ‌ ‌ ز شیب تواضع به بالا رسی

درین حضرت آنان گرفتند صدر ‌ ‌ ‌ که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد بهول و نهیب ‌ ‌ ‌ فتاد از بلندی بسر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد ‌ ‌ ‌ بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایت حاتم اصم و سیرت او در تواضع

گروهی برآنند از اهل سخن ‌ ‌ ‌ که حاتم اصم بود باور مکن

برآمد طنین مگس بامداد ‌ ‌ ‌ که در چنبر عنکبوتی فتاد

همه ضعف و خاموشیش کید بود ‌ ‌ ‌ همی صید پنداشتش قید بود

نگه کرد شیخ از سر اعتبار ‌ ‌ ‌ که ای پای بند طمع پای دار

نه هر جا شکر باشد و شهد و قند ‌ ‌ ‌ که در گوشها دام باز است و بند

یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای ‌ ‌ ‌ عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را چو تو فهم کردی خروش ‌ ‌ ‌ که ما را بدشواری آمد بگوش

تو آگاه گردی به بانگ مگس ‌ ‌ ‌ نشاید اصم خواندنت زین سپس

تبسم کنان گفتش ای تیزهوش ‌ ‌ ‌ اصم به که گفتار باطل نیوش

کسانی که با ما بخلوت درند ‌ ‌ ‌ مرا عیب پوش و ثنا گسترند

چو پوشیده دارند اخلاق دون ‌ ‌ ‌ شود هستیم محو و تقسیم زبون

فرا می‌نمایم که می‌نشنوم ‌ ‌ ‌ مگر کز تکلف مبرا شوم

چو کالیو دانندم اهل نشست ‌ ‌ ‌ بگویند نیک و بدم هرچه هست

اگر بد شنیدن نباید خوشم / ز کردار بد دامن اندر کشم
بجهل ستایش فراخ شو / چو حاتم اصم باش وعیبت شنو

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود / که همواره بیدار و شب خیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند / بپیچید و بر طرف بامی فکند
چو نامردم آواز مردم شنید / میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیر و دار آمدش / از آنجا گریز اختیار آمدش
بگفتم مرو کآشنای توام / بمردانگی خاک پای توام
ندیدم بمردانگی چون تو کس / که جنگ آوری بر دو نوعست و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار / دوم جان بدر بردن از کارزار
کرم رای باشد بحکم کرم / بجایی که میدانمت ره برم
سراییست کوتاه و در بسته سخت / نپندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم برنهیم / یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندانک در دستت افتد بساز / از آن به که گردی تهی دست باز

بدلداری و چاپلوسی و فن / کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد ره رو فرو داشت دوش / بکتفش برآمد خداوند هوش
بغلطاق و دستار و رختی که داشت / ز بالا بدامان او در گذاشت
بدر جست از آشوب دزد دغل / در آن جامه‌ها پارسا در بغل
وز آنجا برآورد غوغا که دزد / ثواب ای جوانان و یاری و مزد
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد / که سرگشته‌ای را برآمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد / ببخشود بر وی دل نیک مرد
عجب ناید از سیرت بخردان / که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان می‌زیند / وگرچه بدان اهل نیکی نیند

در احتمال از دوست ودشمن

یکی را چو سعدی دلی ساده بود / که با ساده رویی در افتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت گوی / ز چوگان سختی بخستی چو گوی
ز کس چین بر ابرو نینداختی / ز یاری بتندی نپرداختی
چو از هستی حق خبر داشتی / همه خلق را نیک پنداشتی

بدلداری

یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست / خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سغبهٔ دونان کنند / ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز دشمن خطا در گذشت / که گویند یارا و مردی نداشت
بدو گفت شیدای شوریده سر / جوابی که شاید نبشتن بزر
دلم خانهٔ مهر یارست و بس / از آن می نگنجد درو کین کس

تمثیل

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی / چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی / به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی خود خبر داشتی / همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم و تحمل وی

شنیدم که لقمان سیه فام بود / نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش / زبون دید در کار گل داشتش
جفا دید و با جور و قهرش بساخت / بسالی سرایی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز / ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود / بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز بهرت جگر خون کنم / بیک ساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیک مرد / که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش / مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت / که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل / چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد / نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سخت آید سخن / تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت جنید و تواضع او

شنیدم که در دشت صنعا جنید / سگی دید برکنده دندان ز صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر / فرومانده عاجز چو روباه پیر
نه بر عزم آهو گرفتی نه پی / لگد خورده از گوسفندان حی
چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش / بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که می گفت و خوش می گریست / که داند که بهتر ز ما هر دو کیست

بطاعت سر من امروز ازین بهترم / دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای / بسر برنهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم / نماند به بسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشت نامی چو مرد / مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه / بعزت نکردند در خود نگاه
ازان بر ملایک شرف داشتند / که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست / بشب در سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیک مرد سلیم / بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست / ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم / ترا به نخواهد شد الا بسیم
ازان دوستان خدا بر سرند / که از خلق بسیار بر سر خورند

در صبر مردان بر جفای ناهلان

شنیدم که از خاک مصر از مهان / یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق / که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او / در از دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بی خرد سعی کرد / ز شوخی بید گفتن نیک مرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو / بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی / طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور / که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی بر او انجمن / بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش / که یا رب مر این بنده را توبه بخش
وگر راست گوید خداوند پاک / مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم / که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید مرنج / وگر نیستی گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت / تو مجموع باش او پراگنده گفت
وگر میرود در میان این سخن / چنین است گو گنده مغزی مکن
نگیرد خردمند روشن ضمیر / زبان بند دشمن ز هنگامه گیر
چه گویم نه عقلست و رای و خرد / که دانا فریب مشعبد خرد

بس کار خویش آنکه عاقل نشست
زبان بداندیش بر خود ببست

تو نیکو روش باش تا بدسگال
نیابد بنقص تو گفتن مجال

چو دشوارت آید ز دشمن سخن
نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن

جز آنکس ندانم نکوگوی من
که روشن کند بر من آهوی من

حکایت امیر المومنین علی در تواضع

کسی مشکلی برد پیش علی
مگر مشکلش را کند منجلی

امیر عدو بند مشکل گشای
جوابش بگفت از سر علم و رای

شنیدم که شخصی در آن انجمن
بگفتا چنین نیست یا باالحسن

نرنجید ازو حیدر نامجوی
بگفت ار توانی ازین به بگوی

بگفت آنچه دانست و بایسته گفت
بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت

پسندید ازو شاه مردان جواب
که من بر خطا بودم او بر صواب

به از من سخن گفت و دانا یکیست
که بالاتر از علم او علم نیست

گر امروز بودی خداوند جاه
نکردی خود از کبر در وی نگاه

بدر کردی از بارگه حاجبش
فرو کوفتندی بناواجبش

که من بعد بی آبرویی مکن
ادب نیست پیش بزرگان سخن

یکی را که پندار در سر بود
مپندار هرگز که حق بشنود

ز علمش ملال آید از وعظ ننگ
شقایق بباران نروید ز سنگ

گرت در دریای فضلست خیز
بتذکیر در پای درویش ریز

زمینی که از خاک افتاده خوار
بروید گل و بشکفد نوبهار

مریز ای حکیم آستینهای در
چو می بینی از خویشتن خواجه پر

بچشم کسان در نیاید کسی
که از خود بزرگی نماید بسی

مگو تا بگویند شکرت هزار
چو خود گفتی از کس توقع مدار

در تواضع و تحمل امیر المومنین عمر رضی الله

گدایی شنیدم که در تنگ جای
نهادش عمر پای بر پشت پای

ندانست درویش بیچاره کوست
که رنجیده دشمن نداند ز دوست

برآشفت بر وی که کوری مگر
بدو گفت سالار عادل عمر

بگفتش نکورم خطا رفت کار
ندانستم از من گنه در گذار

چو منصف بزرگان دین بوده اند
که با زیردستان چنین بوده اند

فروتن بود هوشمند گزین — نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
بنازند ما را تواضع کنان — نگون از خجالت سر گردنان
اگر می هراسی ز روز شمار — ازان کو نترسید خطا درگذار
مکن خیره بر زیردستان ستم — که دستیست بالای دست توهم

حکایت

یکی خوب کردار خوش خوی بود — که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت — که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد — چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد
که بر من نکردند سختی بسی — که من سخت نگرفته ام با کسی

حکایت ذو النون مصری رحمة الله علیه

چنین یاد دارم که سقای نیل — نکرد آب در مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند — بزاری طلب کار باران شدند
گرستند و از گریه جوی روان — نیامد مگر گریهٔ آسمان
بذو النون خبر برد از ایشان کسی — که بر خلق رنجست و سختی بسی
فرو ماندگان را دعایی بکن — که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذو النون بمدین گریخت — بسی برنیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست — که ابر سیه دل بریشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر — که پر شد ز سیل بهاران غدیر
بپرسید ازو عارفی در نهفت — چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان — شود تنگ روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی — پریشان تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من — ببندند در خیر بر انجمن
مهی بایدت لطف کن با کهان — مدان بدتر از خود کسی در جهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز — که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را نه بخردی شمرد — بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بنده پاک شد — که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری — بجان عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم — که در زندگی خاک بودست هم
بیچارگی تن فرا خاک داد — وگر گرد عالم برآمد چو باد

بسی بر نیاید که خاکش خورد	دگر باره بادش بعالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت	برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی	که بر استخوانش نروید گلی

باب نهم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم	چراغ بلاغت برافروختم
پراکنده گویی حدیثم شنید	جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد	که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند	درین شیوه زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران	که این شیوه ختمست بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست	وگرنه مجال سخن تنگ نیست
بیا تا درین شیوه چالش کنیم	سر خصم را سنگ بالش کنیم

در رضا و تسلیم بر حکم قضا

سعادت ببخشایش داورست	نه در چنگ و بازوی زور آورست

چو دولت

چو دولت نبخشد سپهر بلند	نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور	نه شیران بسرپنجه خوردند و زور
چو نتوان بافلاک دست آختن	ضروریست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر	نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر حیاتت نماندست بهر (از)	چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد	شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود	که جنگ‌آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب	بر آتش دل خصم از او چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست	ز پولاد پیکانش آتش بجست
دلاور بسرپنجهٔ گاوزور	ز هولش بشیران در افتاده شور
بدعوی چنان ناوک انداختی	عدو را بهر یک یک انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت	که پیکان او در سپرهای سخت
نزد بانگ بر جنگجویی نخست	که خود و سرش را نه در هم شکست
چو گنجشک روز ملخ در نبرد	بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد

گرش بر فریدون بدی تاختن — امانش ندادی بتیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر — فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند زور آزمای — وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی — گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی — دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی — که با راست طبعان سری داشتی
سفر زان میان ناگهم در ربود — که بیشم در ان بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام — خوش آمد در ان خاک پاکم مقام
دگر پر شد از شام پیمانه‌ام — کشید آرزومندی خانه‌ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد — که بازم گذر بر عراق اوفتاد
شبی سر فرو شد باندیشه‌ام — بدل برگذشت آن هنرپیشه‌ام
نمک ریش دیرینه‌ام تازه کرد — که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار وی در سپاهان شدم — بمهرش طلب کار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر — خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سر از برف موی — دوان آبش از برف پیری بروی

فلک دست قوت برو یافته — سر دست مردیش برتافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش — سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر — چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر — بدر کردم آن جنگجویی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان — گرفتی علمها چو آتش در ان
برانگیختم گرد هیجا چو دود — چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی — برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری — گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز — که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم — که یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست — ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افکن شیر زور — در آهن سر مرد و سم ستور
همان دم که دیدیم گرد سپاه — زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو من اسب تازی برانگیختم — چو باران بلارک فرو ریختم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین — تو گفتی زدند آسمان بر زمین

بصید هژبران پرخاش ساز   کمندار ژدها دهن کرده باز

زمین آسمان شد ز گرد کبود   چو انجم درو برق شمشیر و خود

تکرگست ز باد ست و پای ستور   که از گاو و ماهی برآورد شور

سواران دشمن چو دریافتم   پیاده سپر در سپر انداختم

بتیر و سنان موی بشکافتم   چو دولت نبد روی برتافتم

چه زور آورد پنجهٔ زورمرد   چو بازوی توفیق یاری نکرد

نه شمشیر کند آوران کند بود   که کین آوری ز اختر شد بود

کس از لشکر ما ز هیجا برون   نیامد جز آغشته خفتان بخون

چو صد دانه مجموع در خوشهٔ   فتادیم هر دانه از گوشهٔ

بنامردی از هم بدادیم دست   چو ماهی که افتد بخواری بشست

کسانرا نشد ناوک اندر حریر   که گفتم بدوزند سندان بتیر

چو طالع ز ما روی برپیچ بود   سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

حدیثی دگر یادم آمد همی   که باشد دل خسته را مرهمی

یکی

یکی آهنین پنجه در اردبیل   همی بگذرانید پیلک ز پیل

نمدپوشی آمد بجنگش فراز   جوانی جهانسوز پیکارساز

بپرخاش جستن چو بهرام گور   کمندی بکتفش بر از خام گور

چو دید اردبیلی نمدپاره پوش   کمان در زه آورد و زه را بدوش

به پنجاه تیر خدنگش بزد   که یک چوبه بیرون نرفت از نمد

دلاور در آمد چو دستان گرد   بخم کمندش در آورد و برد

بلشکرگهش برد و در خیمه دست   چو دزدان خونی بگردن ببست

شب از غیرت و شرمساری نخفت   سحرگه پرستاری از خیمه گفت

تو کآهن بناوک بدوزی و تیر   نمدپوش را چون فتادی اسیر

شنیدم که می گفت و خون می گریست   ندانی که روز اجل کس نزیست

من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب   برستم در آموزم آداب حرب

چو بازوی بختم قوی حال بود   ستبری پیلم نمدی نمود

کنونم که در پنجه اقبال نیست   نمد پیش تیرم کم از پیل نیست

بروز اجل نیزه جوشن درد   ز پیراهن بی اجل نگذرد

کرا تیغ قهر اجل در قفاست   برهنست اگر جوشنش چند لاست

ورش و هر یا در بود بخت پشت	برهنه نشاید بساطور کشت
ز دانا نسبی از اجل جان نبرد	ز نادان بنا ساز خوردن بمرد

حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت	طبیبی در ان ناحیت بود و گفت
ازین دست کو برگ رز میخورد	عجب دارم ار شب به پایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار	به از ثقل ماکول ناسازگار
گر افتد یک لقمه در روده پیچ	همه عمر نادان بر آید بهیچ
قضا را طبیب اندر ان شب بمرد	چهل سال از ان رفت و زندست کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش	علم کرد بر تاک بستان سرش
جهان دیده پیری برو برگذشت	چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کین حمار	کند دفع چشم بد از کشته زار
که این دفع چوب از در کون خویش	نمی کرد تا ناتوان کرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد	که بیچاره خود خواهد از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی	بیفتاد و مسکین بجستش بسی
باخر سر ناامیدی بتافت	یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
به بدبختی و نیکبختی قلم	بگردید و ما همچنان در شکم
نه روزی بسرپنجگی میخورند	که سرپنجگان تنگ روزی ترند

تمثیل

فرو کوفت پیری پسر را بچوب	بگفت ای پدر بی گناهم مکوب
توان بیشت از جور مردم گریست	ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش	نه از دست داور برادر خروش

حکایت مرد درویش و زن ناسازگار و همسایهٔ توانگر

بلند اختری نام او بختیار	قوی دستگه بود و سرمایه دار
هم اورا در ان بقعه رز بود و مال	دگر تنگدستان برگشته حال
چو درویش بیند توانگر بناز	دلش بیش سوزد بداغ نیاز
بکوی گدایان درش خانه بود	زرش همچو گندم به پیمانه بود
زنی جنگ پیوست با شوی خویش	شبانگه چو رفتش تهی دست پیش

گر کس چون تو بدبخت و درویش نیست / چو زنبور سرخت چرا این نیش نیست

بیاموز مردی ز همپایگان / که آخر نیم قحبهٔ رایگان

کسان را زر و سیم و ملکست و رخت / چرا همچو ایشان نه‌ای نیکبخت

برآورد صافی دل صوف پوش / چو طبل از تهی گاه خالی خروش

که من دست قدرت ندارم بهیچ / سر پنجهٔ دست قضا بر مپیچ

نکردند در دست کس اختیار / که مر خویشتن را کند بختیار

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش / چه خوش گفت با همسر زشت خویش

چو دست قضا زشت رویت سرشت / میندای گلگونه در روی زشت

که حاصل کند نیک بختی بزور / بسرمه که بینا کند چشم کور

نیاید نکوکاری از بدرگان / محالست دوزندگی از سگان

همه فیلسوفان یونان و روم / ندانند کرد انگبین از زقوم

ز وحشی نیاید که مردم شود / بسعی اندرو تربیت گم شود

توان پاک کردن ز زنگ آینه / ولیکن نیاید ز سنگ آینه

بکوشش نیاید گل از شاخ بید / نه زنگی بگرمابه گردد سفید

چو رد می نگردد خدنگ قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت کرکس با زغن در تیزبینی

چنین گفت پیش زغن کرکسی / که نبود ز من دوربین‌تر کسی

زغن گفت ازین در نشاید گذشت / بیا تا چه بینی در اطراف دشت

شنیدم که مقدار یک روزه راه / بکرد از بلندی به پستی نگاه

چنین گفت دیدم گرت باورست / که یک دانه گندم بهامون درست

زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب

چو کرکس بر دانه آمد فراز / گره شد برو پای بند دراز

ندانست از آن دانه بر خوردنش / که دهر افکند دام در گردنش

نه آبستن در بود هر صدف / نه هر بار شاطر زند بر هدف

زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود / چو بینایی دام خصمت نبود

شنیدم که میگفت و گردن ببند / نباشد حذر با قدر سودمند

اجل چون بخونش برآورد دست / قضا چشم باریک بینش ببست

در آبی که پیدا ندارد کنار / غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف / چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست / که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست / نگاریده دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرک پوشیده هست / که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر / نبینی دگر صورت زید و عمر
نپندارم ار بنده دم درکشد / خداوند روزی قلم درکشد
جهان آفرینت گشایش دهاد / که گر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت

شتربچه با مادر خویش گفت / پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منست این مهار / ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد / وگر ناخدا جامه در تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس / که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق پرستی ز درها بست / که گر وی براند نخواند کست
گر او تاج دارت کند سر برار / وگر نه سر نا امیدی بخار

در رضا و اخلاص بعبادة الله سبحانه تعالی

عبادت باخلاص نیت نکوست / وگر نه چه آید ز بی مغز پوست
چه زنار مغ در میانت چه دلق / که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش / چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازه بود باید نمود / خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
که چون عاریت برکنند از سرش / بماند کهن جامهٔ در برش
اگر کوتهی پای چوبین مبند / که در چشم طفلان نمایی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس / توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز / که صراف دانا نگیرد بچیز
زر اندودگان را بر آتش برند / پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابا کوهی چه گفت / بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ / که نتوانی از خلق بربست هیچ
کسانی که غفلت پسندیده اند / هنوز از تو نقش برون دیده اند

چه قدر آورد بندهٔ خورده‌ریش / که زیر قبا دارد اندام ریش
نشاید بدستان شدن در بهشت / که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت زاهد سالوس

شنیدم که نابالغی روزه داشت / بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز چاکر نبرد / بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش / فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بروی گذر کرد یک نیمه روز / فتاد اندرو ز آتش معده سوز
بدل گفت گر لقمه چندی خورم / چه داند پدر غیب یا مادرم
که داند چو در بند حق نیستی / اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این پیر از آن طفل نادان‌ترست / که از بهر مردم بطاعت درست
کلید در دوزخست آن نماز / که در روی مردم گزاری دراز
چو روی پرستیدنت در خداست / اگر جبرئیلت نبیند رواست
اگر جز بحق میرود جاده‌ات / در آتش فشانند سجاده‌ات

حکایت

سیه کاری از نردبانی فتاد / شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت / دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال / که چون رستی از حشر و نشر و سؤال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان / بدوزخ فتادم من از نردبان
نکوسیرتی بی‌تکلف برون / به از نیک‌نامی خراب اندرون
بنزدیک من شب‌رو راه‌زن / به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای / چه مزدش دهد در قیامت خدای
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار / چو در خانهٔ زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست / درین ره جز آنکس که رویش دروست
ره راست رو تا بمنزل رسی / تو در ره نه‌ای زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا بشب وشب همانجا که هست
کسی گو بتابد ز محراب روی / بکفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز / گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار / بپرور که روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست / ازایرا کسی چون تو محروم نیست

بران کافکند تخم بر روی سنگ / جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
منه آب روی ریا را محل / که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشم و خاکسار / چه سود آب ناموس بر روی کار
بروی و ریا خرقه سهل است دوخت / گرش با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که در جامه کیست / نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جای انبان باد / که میزان عدلست و دیوان داد
مرائی که چندین ورع می نمود / بدیدند و هیچش در انبان نبود
کنند ابره پاکیزه تر ز آستر / که آن در حجابست و این در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند / از آن پرنیان آستر داشتند
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش / برون حله کن گو درون حشو باش
بیازی نگفت این سخن بایزید / که از منکر ایمن ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشه اند / سراسر گدایان این درگهند
طمع در گدا مرد معنی نبست / نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری / که همچون صدف سر بخود در بری
ترا پند سعدی بس است ای پسر / اگر گوش گیری چو پند پدر

گر امروز گفتار ما نشنوی / مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین به نصیحت گری بایدت / ندانم پس از من چه پیش آیدت
سعادت نجست و سلامت نیافت / که گردن ز گفتار سعدی بتافت

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد / که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را / خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات / که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی / که او را چو می پروری میکشی
خردمند مردم هنر پرورند / که تن پروران از هنر لاغرند
خور و خواب تنها طریق دد است / بدین بودن آیین نابخرد است
خنک نیکبختی که در گوشه‌ای / بدست آرد از معرفت توشه‌ای
بر آنان که شد سر حق آشکار / نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز / که در شهپرش بسته سنگ آز

اگر دامن از چنگ شهوت رها ... کنی رفت تا سدرة المنتهی
بکم خوردن از عادت خوی کرد ... توان خویشتن را ملک خوی کرد
نخست آدمی سیرتی پیشه کن ... پس آنگه خوی دیگر اندیشه کن
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت ... تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد اگر آدمی ... چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای قوتست و ذکر و نفس ... تو پنداری از بهر نانست و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز ... بسختی نفس میکند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی ... که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ ... تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید ... دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میرد عیسی از لاغری ... تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر ... چو خر با انجیل عیسی مخر
مگر می نبینی که دد را و دام ... نینداخت جز حرص او را بدام
پلنگی که گردن کشد از وحوش ... بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موشان که نان و پنیرش خوری ... بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد ... که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود ... که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کین استخوان ... نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار اگر سرکه خود خورم ... که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی ... که درویش و سلطان نماید یکی
چرا پیش سلطان بخواهش روی ... چو کیسه نهادی طمع خسروی
وگر خود پرستی شکم طبله کن ... در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع نزد خوارزمشاه ... شنیدم که شد بامداد پگاه
چو دیدش بخدمت دو تا گشت و راست ... دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی ... یکی مشکلت می بپرسم بگوی
نگفتی که قبلست خاک حجاز ... چرا کردی امروز ازین سو نماز
مبر طاعت نفس شهوت پرست ... که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست
قناعت سرافرازد ای مرد هوش ... سر پر طمع برنیاید ز دوش

طمع آبروی توقر بریخت … برای دو جو دامنی در بریخت

چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی … چرا ریزی از بهر برف آبروی

مگر کز تنعم شکیبا شوی … وگرنه ضرورت بدرها شوی

برو خواجه کوتاه کن دست آز … چه می بایدت آستین دراز

کسی را که درج طمع در نوشت … نباید بکس عبد و خادم نبشت

توقع براند ز هر مجلست … بران از خودت تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان … کسی گفت شکر بخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم … به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل از دست آنکس نخورد … که روی از تکبر بر او سرکه کرد

مرو در پی هرچه دل خواهدت … که تمکین تن نور جان کاهدت

کند مرد را نفس اماره خوار … اگر هوشمندی عزیزش مدار

اگر هرچه باشد مرادت خوری … شکم بنده نادر پرستد خدای

سراسر شکم شد ملخ لاجرم … بپایش کشد مور کوچک شکم

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج … دو دینار بر هر دوان کرد خرج

یکی گفتش از دوستان در نهفت … چه کردی بدان هر دو دینار گفت

بدیناری از پشت راندم نشاط … بدیگر شکم را کشیدم سماط

فرومایگی کردم و ابلهی … که این همچنان پر نشد آن تهی

غذا گر لطیفست و گر سرسری … چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری

سر آنگه ببالین نهد هوشمند … که خوابش بقهر آورد در کمند

مجال سخن تا نبینی مگوی … چو میدان نبینی نگه دار گوی

مگوی و منه تا توانی قدم … از اندازه بیرون و از اندازه کم

برو اندرونی بدست آر پاک … شکم پر نخواهد شد الا ز خاک

حکایت

یکی نیشکر داشت در طبقی … چپ و راست گردید بر مشتری

بصاحبدلی گفت در کنج ده … که بستان و چون دست یابی بده

بگفت آن خردمند زیبا سرشت … جوابی که بر دل بباید نوشت

ترا صبر بر من نباشد مگر … ولیکن مرا باشد از نیشکر

حلاوت نباشد شکر در نیش … که باشد تقاضای زشت از پیش

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر / امیر ختن داد طاقی حریر
ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت / بپوشید و دستش ببوسید و گفت
چه خوبست تشریف میر ختن / وزان خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده‌ای بر زمین خفت و بس / مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت / چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
یکی گفتش ای سخرهٔ روزگار / برو خوانی از طبخ یغما بیار
بخواه و مدار از کس ای خواجه باک / که مقطوع روزی بود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست / قبایش دریدند و دستش شکست
همی گفت و بر خویشتن میگریست / که مر خویشتن کرده را چاره چیست
بلاجوی باشد گرفتار آز / من و خانهٔ من بعد نان و پیاز
پیازی که از سعی بازو خورم / به از میوه بر خوان اهل کرم
چو دلتنگ خفت آن گرانمایه دوش / که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی

یکی گربه در خانهٔ زال بود / که برگشته ایام و بدحال بود
دوان شد بمهمان سرای امیر / غلامان سلطان زدندش بتیر
چکان خونش از استخوان میدوید / همی گفت و از بیم جان میدوید
اگر جستم از دست این تیرزن / من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش / قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست / که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت مرد کوته نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان برآورده بود / پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش / مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت / نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد / همانکس که دندان دهد نان دهد
توانا است آخر خداوند روز / که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودک اندر شکم / نویسندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید / بدارد فکیف آنکه عبد آفرید

ترا نیست آن تکیه بر کردگار | که مملوک را بر خداوندگار
شنیدی که در روزگار قدیم | شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست | چو راضی شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک | چه مشتی زرش پیش باشد چه خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست | که سلطان ز درویش مسکین ترست
گدا را کند یک درم سیم سیر | فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست | گدا پادشاهست و نامش گداست
گدایی که بر خاطرش بند نیست | به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسپند خوش روستایی و جفت | بذوقی که سلطان در ایوان تخت
اگر پادشاهست وگر پاره دوز | چو خفتند گردد شب هر دو روز
وگر سیل مرگ آمد و هر دو برد | چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
چو بینی توانگر سر از کبر مست | برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمدالله آن دست رس | که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحب دلی نیک مرد | یکی خانه بر قامت خویش کرد

کسی گفت میدانمت دست رس | کزین خانه بهتر کنی گفت پس
چه میخواهم از طاق افراشتن | همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام | که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای | که بر ره کنند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه | فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشخصی در آن بقعه کشور گذاشت | که در خانه صاحب مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید | دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت | دل پردلان زان رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ | که با جنگ جویان طلب کرد جنگ
ز قومش پراکنده خلقی بکشت | دگر جمع گردش هم آورد پشت
چنان در حصارش کشیدند تنگ | که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیک مردی فرستاد کس | که صعبم فرو ماند فریاد رس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر | نه در هر وغایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت | چرا نیم نانی نخورد و نخفت

ندانست قارون دنیاپرست / که گنج سلامت بکنج اندرست

گفتار در صبر بر ناتوانی بامید بهی

کمالست در نفس مرد کریم / گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار گر سفله قارون شود / که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان / نهادش توانگر بود همچنان
مروت زمینست و سرمایه زرع / بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک مردم کند / عجب باشد ار آدمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی / که ناخوش بود آب استاده بوی
ببخشندگی کوش کاب روان / بسیلش مدد میدهد آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم / دگرباره نادر شود مستقیم
وگر گوهری قیمتی غم مدار / که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده بینی براه / نه بینی که در وی کند کس نگاه
وگر خرده زر ز دندان گاز / بیفتد بشمعش بجویند باز
بدر میکند آبگینه ز سنگ / کجا ماند آیینه در زیر زنگ

هنر باید و دین و فضل و کمال / که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت هم درین معنی

شنیدم ز پیران شیرین سخن / که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و ایام / سر آورده عمری بتاریخ عمر
درخت کهن میوه تازه داشت / که شهر از نکویی پر آوازه داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب / که هرگز نبودست بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش / فرج دید در سر تراشیدنش
بموسی کهن عمر کوته امید / سرش کرد چون دست موسی سفید
ز سرتیزی آن آهنین دل که بود / بعیب پری رخ زبان برگشود
بمویی که کرد از نکوییش کم / نهادند حالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خوبروی / نگون ساز و در پیشش افتاده موی
یکی را که خاطر بمعشوقه بود / چو چوگان دلبندش آشفته بود
کسی گفت جور آزمودی و درد / دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت / که مقراض شمع جمالش بکشت

برآمد خروش از هوادار حبست / که تردامنان را بود عهد سست
بسر خوش منش باید و خوب روی / پدر گو بحلش ببند از موی
مرا جان بمهرش برآمیختست / نه خاطر بموئی درآویختست
چو روی نکو داری انده مخور / که موی ار بپیچد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشهٔ تر دهد / گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند / حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب / بتدبیر و اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست / که ممکن بود کآب حیوان در اوست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت / نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بی مرادی بفکرت مسوز / شب آبستنست ای برادر بروز

اندر فضیلت خاموشی فرماید

اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد از شکوه
زبان درکش ای مرد بسیاردان / که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار کردن کشایان آز / دهان جز بلؤلؤ نکردند باز

فراوان سخن باشد آکنده گوش / نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس پس نفس / نخواهی شنودن مگر گفت کس
نباید سخن گفت ناساخته / نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب / به از ژاژخایان حاضرجواب
کمالست در نفس انسان سخن / تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل / جوی مشک بهتر ز یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی / چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست / اگر هوشمندی یک انداز راست
نه کوتاه دستی و بیچارگی / نه زجر و تطاول بیکبارگی
مگوی و منه تا توانی قدم / از اندازه بیرون و از اندازه کم
از آن مرد دانا دهان دوختست / که داند که شمع از زبان سوختست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد / که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی / بود کز پسش گوش دارد کسی

درون دلت شهربندست راز / نگر تا نبیند در شهر باز

باب هفتم در بیان تربیت

خردمندی آموز و تدبیر و خوی / نه جنگ و سواری و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس هم‌خانهٔ / چه در بند پیکار بیگانهٔ
عنان باز پیچان نفس از حرام / بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب / بگرز گران مغز دشمن مکوب
کس از چون تو دشمن ندارد غمی / که با خویشتن بر نیایی همی
همانا که دونان کردن فراز / درین شهر گیرند سودا و آز
رضا و ورع نیک‌نامان حر / هوا و هوس ره‌زنان کیسه‌بر
چو سلطان عنایت کند با بدان / کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد / چو خون در رگانند و جان در جسد
گرین دشمنان تقویت یافتند / سر از حکم و رای تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز / چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
رئیسی که دشمن سیاست نکرد / هم از دست دشمن ریاست نکرد
چه حاجت درین باب گفتن بسی / که حرفی بس ار کار بندد کسی

حکایت

اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
یک سالش آمد ز دل بر دهان / یک روز مشهور شد در جهان
زبان درکش ای مرد بسیاردان / که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
روان سخن باشد اکنون گوش / نصیحت نگیرد مگر در خموش
صدف‌وار گوهرشناسان راز / دهان جز بلؤلؤ نکردند باز
چو خواهی که گویی نفس بر نفس / نخواهی شنیدن مگر گفت کس
نباید سخن گفت ناساخته / نشاید بریدن نینداخته
تامل کنان در خطا و صواب / به از ژاژخایان حاضرجواب
کمالست در نفس انسان سخن / تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل / جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی / چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست / اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد / که گر فاش گردد شود روی زرد
درون دلت شهربندست راز / نگر تا نبیند در شهر باز

از آن مرد دانا دهان دوخته است / که بیند که شمع از زبان سوخته است

حکایت سلطان تکش

تکش با غلامان یکی راز گفت / که این را نباید بکس باز گفت
بیک سالش آمد ز دل بر دهان / بیک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ / که بردار سرهای اینان به تیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست / مکش بندگان کین گناه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود / چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل با کسی / که او خود نگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار / ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگویی بر او دست هست / چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندیست در چاه دل / ببالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو / ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس / نیاید بلا حول کس باز پس
یکی طفل بردارد از رخش بند / نیاید بصد رستم اندر کمند

مگوی آنکه گر بر ملا اوفتد / وجودی از آن در بلا اوفتد
بدهقان نادان چه خوش گفت زن / بدانش سخن گوی یا دم مزن
مگو آنچه طاقت نداری شنود / که جو کشته گندم نخواهد درود
چه نیکو زدست این مثل برهمن / بود حرمت هر کس از خویشتن
نباید که بسیار بازی کنی / که مر قیمت خویش را بشکنی
وگر تند باشی بیکبار و تیز / جهان از تو گیرند راه گریز
نه کوتاه دستی و بیچارگی / نه زجر و تطاول بیکبارگی
مگوی و منه تا توانی قدم / از اندازه بیرون و ز اندازه کم

در سلامت جاهل در خاموشی گوید

یکی خوب خلق خلق پوش بود / که در مصر یکچند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور / بگردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد / که پوشیده زیر زبانست مرد
حضورش پریشان شد و کار زشت / سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی / به بی دانشی پرده ندریدمی

جنین زشت ازان پرده برداشتم / که خود را اکر روی بنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز / جو کفتی و رونق نماندت کریز
تو خاموشی ای خداوند هوش / وقارست و نااهل را پرده پوش
اکر عالمی هیبت خود مبر / وکر جاهلی پردهٔ خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود / که هرکه که خواهی توانی نمود
ولکن جو پیدا شود راز مرد / بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان جه نیکو نهفت / که تا کارد بر سر نبودش نکفت
بهایم خموشند و کویا بشر / براکنده کوی از بهایم بتر
جو مردم سخن کفت باید بهوش / وکر نه شدن جون بهایم خموش
بنطق است و عقل آدمی زاده فاش / جو طوطی سخن کوی نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا کفت در وقت جنک / کریبان دریدند وی را بجنک
قفا خورده عریان و کریان نشست / جهان دیده کفتش کهای خودپرست
جو غنجه کرت بسته بودی دهن / دریدی نه دیدی جو کل پیرهن
سراسیمه کوید سخن بر کزاف / جو طنبور بی مغز بسیار لاف

ز بینی که آتش زبانست و بس / به آبی توان کشتنش در نفس
اکر هست مرد از هنر بهره ور / هنر خود بکوید نه صاحب هنر
اکر مشک خالص تو داری مکوی / ورت هست خود فاش کردد ببوی
بسوکند خوردن که زر مغربیست / جه حاجت محک خود بکوید که جیست

حکایت عضد و مرغان خوش آوازه

عضد را پسر سخت رنجور بود / شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا کفتش از روی پند / که بکذار مرغان وحشی ز بند
قفصهای مرغ سحرخوان شکست / که در بند ماند جو زندان شکست
نکه داشت بر طاق بستان سرای / یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت / جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس / تو از کفت خود ماندهٔ در قفس
ندارد کسی با تو ناکفته کار / ولیکن جو کفتی دلیلش بیار
جو سعدی که جندی زبان بسته بود / ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی کیرد آرام دل در کنار / که از صحبت خلق کیرد کنار

مکن عیب خلق ای خردمند فاش / بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش / چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست / مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی / غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت / دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش / چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

در فواید خاموشی

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ / پراگنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف برشکست / یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتن دار نیست / که با خوب و زشت کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گوش / دهن جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز / نگویی که آن کوته است این دراز

حکایت

اگر گوش دارد خداوند هوش / سخنهای پیران خوش آید بگوش

سفر کرده بودم ز بیت الحرام / در ایام ناصر بدار السلام
شبی رفته بودم بکشتی فراز / بچشم درآمد سیاهی دراز
تو گفتی که عفریت و بلقیس بود / بزشتی نمودار ابلیس بود
در آغوش او دختری چون قمر / فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار / که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت / فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ / که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر / سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ / پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحول آن دیو هیکل بجست / پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای شیخ تن پرور دلق پوش / سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود / برین شخص و جان بروی آشفته بود
کنون پخته شد لقمه خام من / که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم برآورد و فریاد خواند / که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر / که بستاندم داد ازین مرد پیر

گرش سر نیاید ز پیری ببی | زدن دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ | مرا مانده سر در گریبان تنگ
فرو گفت عقلم بگوش ضمیر | که از جامه بیرون شوم همچو سیر
نه خصمی که از وی برآیی بداو | بگرداندت گرد گیتی بگاو
برهنه شدم گفتم از پیش زن | که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار | که می دانمت گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر | که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نیاید چنین کار پیش | که عاقل نشیند پس کار خویش
از آن صنعت این پند برداشتم | دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان درکش ار عقل داری و هوش | چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت درستر پوشی و خاصیت آن

یکی پیش داود طایی نشست | که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش | گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو پیر از جوان این حکایت شنید | به آزار از او روی درهم کشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق | بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار | که در شرع نهی است و در خرقه عار
بپشتش درآور چو مردان که مست | عنان سلامت ندارد ز دست
نیوشنده شد زان سخن تنگدل | بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش | نه یارا که مست اندرآرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید | ره سرکشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش | درآورد و شهری بر او عام جوش
یکی طعنه می زد که درویش بین | زهی پارسایان پاکیزه دین
تو این صوفیان بین که می خورده اند | مرقع [illegible] گرو کرده اند
اشارت کنان این و آنرا بدست | که آن سرگرانست و این نیم مست
بگردن بر از دست دشمن حسام | به از شنعت شهر و جوش عوام
بلا دید و روزی بمحنت گذاشت | بناکام بردش بجایی که داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت | بخندید طایی دگر روز و گفت

مریز آب روی برادر بکوی
که دهر آب رویت نریزد بکوی

در غیبت و خللهایی که ازو صادر شود

بد اندر حق مردم نیک و بد — مگوی ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود میکنی — وگر نیک مردست بد می کنی
ترا هر که گوید فلان کس بدست — جنان دان که در پوستین خوداست
که فعل فلانرا بیاید بیان — وزین فعل بد می برآید عیان
ببدکفتن خلق جون دم زدی — اکر راست کویی سخن هم بدی

تمثیل

زبان کرد شخصی بغیبت دراز — بدو کفت داننده سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن — مرا بدکمان در حق خود مکن
کرفتم ز تمکین او کم ببود — نخواهد بجاه تو اندر فزود

تمثیل

کسی کفت بنداشتم طیبت است — که دزدی بسامان تر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش — شکفت آمد این داستانم بکوش
بناراستی در چه بینی بهی — که بر غیبتش مرتبت می نهی

بکفتا که دزدان تهور کنند — بیازوی مردی شکم پر کنند
زغیبت جه میخواهد این ساده مرد — که دیوان سیه کرد و جیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود — شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را کفتم ای پرخرد — فلان یار بر من حسد می برد
جو من داد معنی دهم در حدیث — برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب — بتندی برآشفت و کفت ای عجب
حسودی پسندت نیامد ز دوست — که معلوم کردت که غیبت نکوست
کر او راه دوزخ کرفت از خسی — ازین راه دیکر تو در وی رسی

حکایت

کسی کفت حجاج خونخواره ایست — دلش همجو سنک سیه پاره ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق — خدایا تو بستان ازو داد خلق
جهان دیده پیر دیرینه زاد — جوانرا یکی پند دیرینه داد
کزو داد مظلوم مسکین او — بخواهند و از دیکران کین او
تو دست از وی و روزکارش بدار — که خود زیر دستش کند روزکار

نه پیدا از و بهره‌مند آیدم / نه بیزار از تو غیبت پسند آیدم
بدوزخ برد مدبری را گناه / که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پیش می‌رود / مبادا که تنها بدوزخ رود

مثنوی

شنیدم که از پارسایان یکی / بطیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت‌نشین / بعیبش فتادند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت / بصاحب نظر باز گفتند و گفت
مدر پرده بر یار شوریده حال / نه طیبت حرامست و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست / ندانستمی چپ کدامست و راست
یکی عابد از پارسایان کوی / همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی / دوم نیت آور سوم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار / مناخر بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال / که نهی است در روزه بعد از زوال
وزان پس سه بار آب بر روی زن / ز رستن گه موی تا بر ذقن
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای / همینست و ختمش بنام خدای
کس از من نداند ازین شیوه به / ندانی که فرتوت شد پیر ده
بگفتند با ده‌خدای آنچه گفت / فرستاد پیغامش اندر نهفت
که ای زشت کردار زیبا سخن / نخست آنچه گویی بمردم بکن
نه مسواک در روزه گفتی خطاست / بنی آدم مرده خوردن رواست
دهن گو ز ناگفتنیها نخست / بشوی ای که از خوردنیها بشست
کسی را که نام آید اندر میان / بنیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند / مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم / که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیدهٔ ناظرست / نه ای بی‌بصر غیب‌دان حاضرست
نیاید همی شرمت از خویشتن / کز و فارغ و شرمت آید ز من

در مذمت غیبت

طریقت‌شناسان ثابت قدم / بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد / در ذکر بیچاره‌ای باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ / تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ

بگفت از پس چار دیوار خویش … همه عمر ننهاده ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس … ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست … مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی … حدیثی کزو لب بدندان گزی
من ار نام مردم بزشتی برم … نگویید جز غیبت مادرم
که دانند پروردگان خرد … که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد از نیکنام … دو چیزست ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند … دوم آنکه نامش بزشتی برند
هر آنکو برد نام مردم بعار … تو چشم نکوکاری از وی مدار
که اندر قفای تو گوید همان … که پیش تو گفت از پس مردمان
کسی پیش من در جهان عاقلست … که مشغول خود وز جهان غافلست

در کسانی که غیبت ایشان روا بود

سه کس را شنیدم که غیبت رواست … وزین در گذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاهی ملامت پسند … کزو بر دل خلق بینی گزند

حلالست ازو نقل کردن خبر … مگر خلق باشند ازو بر حذر
دوم پرده بر بی حیایی متن … که خود می درد پردهٔ خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه … که او می در افتد بگردن بچاه
سوم کژ ترازوی ناراست کوی … ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت دزد سیستانی

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت … بدروازهٔ سیستان برگذشت
بدزدید بقال ازو نیم دانگ … بر آورد دزد سیه کار بانگ
خدایا تو شب رو بآتش مسوز … که ره میزند سیستانی بروز

در غمازی و نکوهش و مذلت آن گوید

یکی گفت با صوفیی در صفا … ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت … ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند … ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست … جز آنکس که در دشمنی یار اوست

نیارست دشمن جفا گفتنم / چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کآوری در دهان / که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم / بخشم آورد نیک مرد سلیم
از آن همنشین تا توانی گریز / که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندرو بسته پای / به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو تن جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت / که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی / دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج / که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد / که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر / ترا در نهان دشمنست این وزیر
که از خاص لشکر نماندست و عام / که سیم و زر وی ندارد بوام

بشرطی که چون شاه گردن فراز / بمیرد دهند آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده این خودپرست / مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه / بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من / بخاطر چرایی بد اندیش من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز / سرم سبز خواهند و عمرم دراز
زمین پیش تختش ببوسید و گفت / نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه / که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعدهٔ سیم من / بقا بیشت خواهند از بیم من
غنیمت شمارند مردم دعا / که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید ازو شهریار آنچه گفت / گل رویش از تازگی بر شکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت / مکانش بیفزود و قدرش فراشت
بد اندیش را زجر و تادیب کرد / پشیمانی از گفتهٔ خویش خورد
ندیدم ز غماز سرگشته تر / نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رایی که اوست / خلاف افکند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان کور بخت و خجل

میان دو تن آتش افروختن / نه عقلست و خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید / که از هر دو عالم زبان در کشید
بگوی آنچه دانی سخن سودمند / وگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآید خروش / که آوخ چرا حق نکردم بگوش

در پرورش زنان و ستر و صلاح ایشان

زن خوب فرمانبر پارسا / کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درش / که یار موافق بود در برش
همه روز اگر غم خوری غم مدار / چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخانه دوست / خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوبروی / بدیدار او در بهشتست شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل / که همدم بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن / نگه در نکویی و زشتی مکن
زن خوش منش دل نشان تر که خوب / که آمیزگاری بپوشد عیوب
ببرد از پری چهره زشت خوی / زن دیوسیمای خوش طبع گوی
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی / نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
دلارام باشد زن نیکخواه / ولیکن از زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود همنفس / غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی / وگرنه بنه دل به بیچارگی
بزندان قاضی گرفتار به / که در خانه بینی بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای / که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرایی ببند / که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن / وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش / سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهلست و ناراستی / بلا بر سر خود نه زن خواستی
بران بندهٔ حق نکو خواستست / که با وی دل و دست ازان راستست
چو در کیلهٔ جو امانت شکست / از انبار گندم فرو شوی دست
چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد / برو گو بنه پنجه بر روی مرد
تهی پای رفتن به از کفش تنگ / بلای سفر به که در خانه جنگ

ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد
بپوشانش از مرد بیگانه روی / وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
چو بینی که زن پای بر جای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ / که مردن به از زندگانی بننگ
زن خوب خوش طبع گنجست و یار / رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمدم این سخن زان دو تن / که بودند سر دو گرفتار زن
یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای خواجه هر نوبهار / که تقویم پاری نیاید بکار
کسی را که بینی گرفتار زن / مکن سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی / اگر یک سحر در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت / بر پیرمردی بنالید و گفت
گران باری از دست آن خصم چیم / چنان می‌برم کآسیا سنگ زیر
ببختی بنه گفتش ای خواجه دل / کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالائی ای خانه سوز / چرا سنگ زیرین نباشی بروز

چو از گلبنی دیده باشی خوشی / روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری / تحمل کن آنگه که خارش خوری

در پرورش فرزندان

پسر چون ز ده برگذشتش سنین / ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت / که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای / پسر را خردمند آموز و رای
گرش عقل و رایش نباشد بسی / بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد / پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر / گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن / به نیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه / ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دست رنج / وگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست / که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر / نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور

جو دانی که گردیدن روزگار
بنوبت بگرداندش روزگار

جو بر پیشه‌ئی باشدت دسترس
کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مراد از جه یافت
نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا
خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد
بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار
نبیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان
که چشمش نماند بدست کسان

هر آنکس که فرزند را غم نخورد
دگر کس غمش خورد و بدنام کرد

نگه دار از آمیزگار بدش
که بدبخت و بی ره کند جون خودش

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من
ز هر گونه مردم در آن انجمن

جو آواز مطرب بر آمد ز کوی
بگردون شد از عارفان های و هوی

پری پیکری بود محبوب من
بدو گفتم ای لعبت خوب من

جرا با رفیقان نیایی بجمع
که روشن کنی مجلس ما جو شمع

شنیدم سهی قامت سیم تن
که میرفت و میگفت با خویشتن

محاسن جو مردان نداری بدست
ز مردی بود پیش مردان نشست

سیه نامه‌تر زان مخنث مخواه
که پیش از خطش روی گردد سیاه

از آن بی حمیت بباید گریخت
که نامردیش آب مردی بریخت

پسر کو میان قلندر نشست
پدر گو ز خیرش فرو شوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف
که پیش از پدر مرده به ناخلف

در پرهیز کردن از صحبت نااهلان و مذمت شاهدبازی

خرابت کند شاهد خانه کن
برو خانه آباد گردان بزن

نشاید هوس باختن با گلی
که هر بامدادش بود بلبلی

جو خود را بهر مجلسی شمع کرد
تو دیگر جو پروانه گردش مگرد

زن خوب خوش خوی آراسته
جه ماند بنادان نوخاسته

در او دم جو غنجه دمی از قفا
که از خنده افتد جو گل با قفا

نه جون کودک پیچ بر پیچ شنگ
که جون نقل نتوان شکستن بسنگ

مبین دل فریبش جو حور بهشت
کز آن روی دیگر جو غول است زشت

گرش پای بوسی ندارد جه باش
ورش خاک باشی ندارد سپاس

سر از مغز و دست از درم کن تهی — چو خاطر بفرزند مردم نهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه — که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

درین شهر باری بسمعم رسید — که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش بسیب — که سیمین زنخ بود و خاطر فریب
پری چهره هرچه افتادش بدست — زکین بر سر و مغز نادان شکست
گواکرد بر خود خدا و رسول — که دیگر نگردم بگرد فضول
رحیل آمدش هم در ان هفته پیش — دل افگار و سر کشته و روی ریش
چو بیرون شد از کازرون یک دو میل — به پیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کین قلعه را نام چیست — که بسیار بیند عجب هر که زیست
چنین گفتش از کاروان همدمی — مگر تنگ ترکان ندانی همی
برنجید چون نام ترکان شنید — تو گفتی که دیدار دشمن بدید
سیه را بزد مود کای نیکبخت — هم انجا که هیچی بنداز رخت
نه عقلست و نه معرفت یک جوم — اگر من دگر تنگ ترکان روم

درشهوت نفس کافر ببند — وگر عاشقی لت خور و سر ببند
چو خربنده را همی پروری — بهیبت برآرش که تو برخوری
وگر سیدش لب بدندان گزد — دماغ خداوندگاری پزد
غلام آبکش باید و خشت زن — بود بنده نازنین مشت زن

در مدعیان کذاب

گروهی نشینند با خوش پسر — که ما پاک بازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزگار — که بر سفره حسرت خورد روزه دار
ازان تخم خرما خورد گوسفند — که قفلست بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار ازان درکهست — که از کنجدش ریسمان کوتهست

حکایت مرد صاحب نظر و بقراط حکیم گوید

یکی صورتی دید صاحب جمال — بگردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق — که شبنم بر ارد بهشت بر ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار — بپرسید کاین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابدی پارساست — که هرگز خطایی ز دستش نخاست

رود روز و شب در بیابان و کوه | ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربوده‌ست خاطر فریبی دلش | فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش | بگرید که چند از ملامت خموش
نه این نقش دل می رباید ز دست | دل آن می رباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای | کهن سال پرورده پخته رای
بگفت ار چه صیت نکو می رود | نه با هر کسی هر چه گویی رود
نگارنده را خود همین نقش بود | که شوریده را دل بیغما ربود
چرا طفل یک روزه هوشش نبرد | که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل | که در خوب رویان چین و چگل
نقابیست هر سطر من زین کتاب | فرو هشته بر عارض دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه | چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال | که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کاین سخنهاست مجلس فروز | چو آتش در او روشنایی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر بر طپند | کزین آتش پارسی در تبند

در صبر بر ایذای خلق

اگر در جهان از جهان رسته‌ایست | در از خلق بر خویشتن بسته‌ایست
کس از جور دست زبانها نرست | اگر خودنمایست و گر حق پرست
اگر بر پری چون ملک ز آسمان | بدامن در آویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست | نشاید زبان بداندیش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای | کهن سال پرورده پخته رای
فراهم نشینند تردامنان | که این زهد خشکست و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ | بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
بداندیش خلق از حق آگاه نیست | ز غوغای خلقش بحق راه نیست
از آن ره بجایی نیاورده‌اند | که اول قدم پی غلط کرده‌اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش | ازین تا بدان اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند | نه پردازد از حرف گیری بپند
فرومایه در کنج تاریک جای | چه دریابد از جام گیتی نمای
مپندار اگر شیر و گر روبهی | کز اینان بمردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی | که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرقست و ریو | ز مردم چنان میگریزد که دیو

اگر خنده رویست آمیزکار / عفیفش نداتند و پرهیزکار
غنی را بغیبت بکاوند پوست / که فرعون اکر هست در عالم اوست
وکر مرد درویش در سختی است / بکویند ادبار و بدبختی است
وکر کامرانی در اید ز پای / غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا جند ازین کبر و کردنکشی / خوشی را بود در قفا ناخوشی
وکر تنک دستی تنک مایه / سعادة بلندش کند پایه
بخایند از کینه دندان بزهر / که دون پرورست این فرومایه دهر
جو بینند کاری بدستت درست / حریصت شمارند و دنیاپرست
اکر دست همت بدارد زکار / کدا پیشه خوانندش و پخته خوار
اکر ناطقی طبل پر یاوه / وکر خامشی نقش کرمابه
تحمل کنانرا نخوانند مرد / که بیچاره از بیم سر بر نکرد
وکر در سرش هول و مردانکیست / کریزند ازو کین جه دیوانکیست
تعنت کنندش کر اندک خوریست / که مالش مکر روزی دیکریست
وکر نغز و پاکیزه دارد خورش / شکم بنده خوانند و تن پرورش
وکر بی تکلف زید مالدار / که زینة بر اهل تمیز است عار

زبان

زبان در نهندش بایذا جو تیغ / که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وکر کاخ و ایوان منقش کند / تن خویش را کسوتی خوش کند
بجان آید از طعنه بروی زبان / که خود را بیاراست همجو زنان
اکر پارسایی سیاحت نکرد / سفر کردکانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون زآغوش زن / کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست / که سرکشته بخت و برکشته اوست
کرش حظ از اقبال بودی و بهر / زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده بین / که می رنجد از خفت و خیزش زمین
وکر زن کند کوید از دست دل / بکردن در افتاد جون خر بکل
نه از جور مردم جهد زشت روی / نه شاهد ز نامردم زشت کوی
کرت برکند خشم روزی ز جای / سراسیمه خوانندش و تیره رای
وکر بردباری کنی از کسی / بکویند غیرة ندارد بسی
سخی را باندرز کویند بس / که فردا دو دستت بود پیش و پس
وکر قانع و خویشتن دار کشت / بتشنیع خلقی کرفتار کشت
که همجون پدر خواهد این سفله مرد / که نعمت رها کرد و حسرت ببرد

که یارد بکنج سلامت نشست — که پیغمبر از خبث دشمن نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت — ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهایی نیابد کس از دست کس — گرفتار را چاره صبر است و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود — که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکو نام و صاحب دل و حق پرست — خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغت و در نحو چست — ولی حرف ابجد نگفتی درست
مگر لکنتی بودش اندر زبان — که تحقیق معجم نکردی بیان
یکی را بگفتم ز صاحب دلان — که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی — کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست — ز چندان هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین — نبینند بد مردم نیک بین
یکی را که فضلست و فرهنگ و رای — گرش پای عصمت بخیزد ز جای
بیک خرده مپسند بر وی جفا — بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند — چه در بند خاری تو گلدسته بند

گرت زشت خوبی بود در سرشت — نبیند ز طاوس جز پای زشت
صفایی بدست آور ای خیره روی — که ننماید آیینهٔ تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی — نه حرفی که انگشت بر وی نهی
مکن عیب کس ای فرومایه بیش — که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم — که در خود شناسم که تردامنم
غم زیردستان بخور زینهار — بترس از زبردستی روزگار
نشاید که بر کس درشتی کنی — که خود را بتاویل پشتی کنی
چو بد ناپسندت آید خود مکن — پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم وگر خودنمای — برون با تو دارم درون با خدای
ز چشم از تو دارم به نیکی ثواب — که بینم بجرم زبان از عذاب
تو خاموش اگر من بهم یا بدم — که حمال سود و زیان خودم
نکوکاری از مردم نیک رای — یکی را بده می نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر که را یک هنر — ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را در انگشت پیچ — جهانی فضیلت میاور بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه — بنفرت کند و اندرون تباه

ندارد به بد گفته نغز گوش
چو زخمی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان بدپسند
حسد دیدهٔ نیک بینش بکند
نه مر خلق را صنع باری سرشت
سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست
بخور پسته را مغز و بینداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست
که شکری ندانم که درخورد اوست
عطاییست هر موی از او بر تنم
چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را
که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست
که اوصاف مستغرق شأن اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل
روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب
نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک
که ننگست ناپاک رفتن بخاک
پیاپی بیفشان از آیینه گرد
که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی
اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش
مکن تکیه بر زور و بازوی خویش
چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست
که بازو بگردش درآورد دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش
بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
تو قایم بخود نیستی یک قدم
ز غیبت مدد میرسد دم بدم
نه طفل زبان بسته بودی ز لاف
همی روزی آمد بجوفت ز ناف
چو نافش بریدند و روزی گسست
به پستان مادر در آویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش
مداوا دهد آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافتست
ز آشوب معده خورش یافتست
دو پستان که امروز خواهان اوست
دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر
بهشتست و پستان درو جوی شیر
درختست بالای جان پرورش
ولد میوهٔ نازنین بر برش
نه رگهای پستان درون دلست
پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش
سرشته در او مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر
برانداییدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند
که پستان شیرش فراموش کند

دو ظهر ۴

چو روزی

تو پیر از در توبه ای طفل راه … بصیرت فراموش کردد گناه

حکایت جاهل با والده

جوانی سر از رای مادر بتافت … دل دردمندش به آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد … که ای سست قول فراموش عهد
نه در مهد نیروی حالت نبود … مگس راندن از خود مجالت نبود
نه مسکین و بیچاره بودی و خرد … که شبها ز دست تو خوابم نبرد
تو آنی کز آن یک مگس رنجه‌ای … که امروز سالار و سرپنجه‌ای
بحالی شوی باز در قعر گور … که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ … چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه … نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده‌ای … وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای
معلم نیاموختت عقل و رای … سرشت این صفت در نهادت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش … حقت عین باطل نمودی بگوش

در صنع باری عز اسمه و تعالی

در تربیت خلقت انسان

ببین تا یک انگشت از چند بند … بصنع خدایی بهم درفکند
بس آشفتگی باشد و ابلهی … که انگشت بر حرف صنعش نهی
تامل کن از بهر رفتار مرد … که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانو و پای … نشاید قدم برگرفتن زجای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست … که در صلب او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره در یکدگر ساختست … که گل مهره‌ای چون تو پرداختست
رگت بر تنست ای پسندیده خوی … زمینی در او سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز … جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار … تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور … تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری … که سر جز بطاعت فرود آوری
بانعام خود دانه دادت ز کاه … نکردت چو انعام سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر … فرفته مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست … که کافر هم از روی صورت چو ماست

ترا آنک چشم و دهان داد و گوش / اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ / مجوی ای جفا پیشه با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس / بدوزند نعمت به میخ سپاس

حکایت

ملک

ملک زاده‌ای ز اسب ادهم فتاد / بگردن درش مهره بر هم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن / نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران درین / مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و رگ راست شد / وگر وی نبودی زمن خواست شد
شنیدم که سعیش فراموش کرد / زبان از مراعات خاموش کرد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه / بعین عنایت نکردش نگاه
خردمند را سر فرو شد ز شرم / شنیدم که می‌رفت و می‌گفت نرم
اگر دی نه پیچیدمی گردنش / نپیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی / که باید که بر عود سوزش نهی
فرستاده آمد بر شهریار / بکرد آنچه گفتش خداوندگار
ملک را یکی عطسه آمد ز دود / سر و گردنش همچنان شد که بود

بعذر از پی مرد بشتافتند / بجستند بسیار و کم یافتند
مکن گردن از شکر منعم مپیچ / که روز پسین سر برآری بهیچ

حکایت

فرو گفت پیری پسر را بخشم / ملامت همی کرد کای شوخ چشم
ترا تیشه دادم که هیزم شکن / نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر ذکر و سپاس / بغیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش / ببهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست / ز عیب برادر فرو گیر و دوست

حکایت در نظر در آثار صنع الله سبحانه و تعالی

شب از بهر آسایش تست و روز / مه روشن و مهر گیتی فروز
نسیم از برای تو فراش وار / همی گسترانند بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ / وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کاردارانِ فرمان برند / که تخم تو در خاک می‌پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش / که سقای ابر آبت آرد بدوش

ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام / تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و منّ از هوا / رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخل‌بندان بخایند دست / ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند / قنادیل سقف سرای تواند
گل آوردت از خار و زنافه مشک / زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت / که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که آن نازنین پرورد / بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس / که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش / که می‌بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک / که فوج ملایک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته‌ام / ز سیصد هزاران یکی گفته‌ام
برو سعدیا دست و دفتر بشوی / براهی که پایان ندارد مپوی

در غنیمت شمرد ایام

نداند کسی قدر روز خوشی / مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگ سال / چه سهلست پیش خداوند مال

سلیمی که یک چند نالان بخفت / خداوند را شکر نعمت نگفت
چو مردانه باشی و تیز پای / بشکرانه با کند پایان بپای
چو پیر کهن بر ببخشد جوان / توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب / ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که در دجله باشد قعود / چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت / که یک چند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز / که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز
براندیش از افتان و خیزان تب / که رنجور داند درازی شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت

در حال ناتوانان و شکر نعمت حق گفتن

شنیدم که طغرل شبی در خزان / گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل / بلرزه در افتاده همچون سهیل
دلاور برو رحمت آورد و جوش / که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام / که بیرون فرستم بدست غلام

درین بود و باد صبا در وزید   شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پری چهره در خیل داشت   که با وی دلش اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد   که هندوی مسکین برفتش زیاد
قبا پوستینی گذشتش بگوش   ز بدبختیش بر نیامد بدوش
مگر رنج سرما برو بس نبود   که دور سپهر انتظارش فزود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت   که چوبک زنش بامدادان چه گفت
مگر نیکبختت فراموش شد   چو دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب می رود   چه دانی که بر ما چه شب میرود
فرو برده سر کاروانی بدیگ   چه از پا فرو ماند کانش بریگ
بدار ای خداوند زورق بر آب   که بیچارگان را گذشت از سر آب
توقف کنید ای جوانان چست   که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان   مهار شتر در کف ساروان
چه هامون چه کوهت چه سنگ و رمال   زره باز پس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون می برد   پیاده چه دانی که خون میخورد
بآرام دل خفتگان در بنه   چه دانند حال من گرسنه

حکایت هندو و مرد دست تنگ

یکی را عسس بر ستون بسته بود   همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوشش آمد در شب تیره رنگ   که شخصی همی نالد از دست تنگ
بجنبید دزد تبه رای و گفت   تو باری ز دوران چه نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست   که دستت عسس تنگ بر پس نبست
مکن ناله از بی نوایی بسی   چو بینی ز خود بی نواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یکدرم وام کرد   تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بد لگام   بگرما بپختم درین زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش   یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجای آور ای خام شکر خدای   که چون ما نه‌ای خام در دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر   بصورت جهودش آمد در نظر
قفایی فرو کوفت بر گردنش   ببخشید درویش پیراهنش

چو نابخته آمد ز سختی بجوش / یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجای آوری خام شکر خدای / که چون مانده خام در دست و پای
خجل گشت کانجا از من آمد خطاست / ببخشای بر من چه جای عطاست
بشکرانه کفش ببر پیشتم / گر آنم که بنده است من نیستم

حکایت

زره باز پس ماندهٔ میگریست / که مسکین تر از من درین شهر کیست
جهاندیده گفتش ای هوشیار / اگر مردی این یک سخن گوش دار
برو شکر کن گر بر خر نهٔ / نه آخر بنی آدمی خر نهٔ

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت / بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت برو التفاتی نکرد / جوان سر بر آورد کای پیرمرد
تکبر مکن چون بنعمت دری / که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند / مبادا که ناگه در افتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست / که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت / مزن طعنه بر دیگری در کنشت

ببند ای مسلمان بشکرانه دست / که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود میرود هر که جویان اوست / بعنفش کشان میبرد لطف دوست
نگه کن قضا از کجا سیر کرد / که کوری بود تکیه بر غیر کرد

نظر کردن در اسباب وجود عالم و تدبیر مسبب

بهف دست باری شفا در عسل / نه چندانکه زور آورد با اجل
همیدون بسی منفعت در نبات / اگر خواجه را مانده باشد حیات
عسل خوش کند زندگان را مزاج / ولی درد مردن ندارد علاج
رمق ماندهٔ را که جان از بدن / بر آمد چه سود انگبین در دهن
یکی گرز پولاد بر مغز خورد / کسی گفت صندل بمالش ببرد
ز پیش خطر تا توانی گریز / ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل / بدان تازه رویست و پاکیزه شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام / که با هم بپا زند طبع و طعام
طبایع تر و خشک و گرمست و سرد / مرکب ازین چار طبعست مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست / ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سردی نفس بگذرد / تف معده جان در خروش آورد
وگر دیگ معده نجوشد طعام / تن نازنین را شود کار خام
در اینها نبندد دل اهل شناخت / که پیوسته با خود نخواهد شناخت
توانایی تن مدان از خورش / که لطف حقت می دهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد / نهی حق شکرش نخواهی گزارد
چو روی بطاعت نهی بر زمین / خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدائیست تسبیح و ذکر و حضور / گدا را نباید که باشد غرور
گرفتم که خود خدمتی کرده‌ای / نه پیوسته اقطاع او خورده‌ای

در سابقهٔ حکم ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل بر نهاد / پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد / کی از بنده خیری بغیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد / ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیدهٔ آدمیست / که بگشوده بر آسمان و زمیست
کرت فهم بودی نشیب و فراز / گرین در نکردی بروی تو باز

سر آورد و دست از عدم در وجود / درین جود بنهاد و در وی سجود
وگرنه ز دست که جود آمدی / محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید / که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی / که از سر دل کی خبر داشتی
وگر نیستی سعی جاسوس گوش / خبر کی رسیدی بسلطان هوش
مرا لطف شیرین خواننده داد / ترا سمع دراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند / ز سلطان بسلطان خبر می برند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست / از آن در نگه کن که توفیق اوست
برد بوستان بان بایوان شاه / بنو باوه هم گل ز بستان شاه

حکایة هندوستان و بت پرستان در اینجا

بتی دیدم از عاج در سومنات / مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر / که صورت نبندد از آن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان / بدیدار آن صورت بی روان
طمع کرده رایان چین و چگل / چو سعدی وفا زان بت سنگدل

زبان آوران رفته از هر مکان / تضرع کنان پیش آن بی روان
فرو ماندم از کشف آن ماجرا / که حی جمادی پرستند چرا
مغی را که با من سر و کار بود / نکوگوی و هم حجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن / عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند / مقید بچاه ضلالت درند
نه نیروی دستش نه رفتار پای / ورش بفکنی برنخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست / وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
برین گفتنم دوست دشمن گرفت / چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر / ندیدم دران انجمن روی خیر
فتادند گبران پازند خوان / چو سگ در من از بهر آن استخوان
چو آن راه کژ پیششان راست بود / ره راست بر چشمشان کج نمود
که مرد ارچه هشیار و صاحب دلست / تبر دیک بی دانشان جاهلست
فرو ماندم از چاره همچون غریق / برون از مدارا ندیدم طریق
چو جاهل کسی را کین اندرست / سلامت بتسلیم و لین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند / که ای پیر تفسیر استا و زند

مرا نیز با شکل این بت خوشست / که شکلی خوش و قامتی دلکشست
بدیع آیدم صورتش در جمال / ولیکن ز معنی ندارم کمال
که سالوک این منزلم عن قریب / بد از نیک کمتر شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعهٔ / نصیحتگر شاه این بقعهٔ
چه معنیست در صورت این صنم / که اول پرستندگانش منم
عبادت بتقلید گمراهیست / خنک رهروی را که آگاهیست
برهمن ز شادی برافروخت روی / پسندید و گفت ای پسندیده گوی
سوالت صوابست و فعلت جمیل / بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر / بتان دیدم از خویشتن بی خبر
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست / برارد بیزدان دادار دست
وگر خواهی امشب همینجا بباش / که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر / چو بیژن بچاه ضلالت اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز / مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب / بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم / که بردم دران شب عذابی الیم

همه شب درین قید غم مبتلا   یکی دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس   بخواند از فضا برهمن چون خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلاف   بر آورد شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته   بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار   ز یک گوشه ناگه بر آمد تتار
مغان تبه کار ناشسته روی   بدیر آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند   دران بتکده جای درزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست   که ناگاه تمثال برداشت دست
بیکبار از ایشان برآمد خروش   تو گفتی که دریا در آمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن   برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند   حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکمست   خیال محال اندرو مدغمست
نیارستم از حق دگر هیچ گفت   که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زور دست   نه مردی بود پنجه خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم   که من زانچه گفتم پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرد میل   عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من   بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذر گویان بر شخص عاج   بکرسی زر کوفت بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم بدست   که لعنت برو باد و بر بت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند   برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین   نگنجیدم از خرمی بر زمین
در دیر محکم ببستم شبی   دویدم چپ و راست چون عقربی
پس پرده مطرانی آذر پرست   مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم دران حال معلوم شد   چو داود کاهن برو موم شد
که ناچار چون درکشد ریسمان   بر آرد صنم دست فریادخوان
برهمن شد از روی من شرمسار   که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم   نگونش بچاه اندر انداختم
نگه کردم از زیر تخت و زبر   یکی پرده دیدم مکلل بزر
که دانستم ار زنده آن برهمن   بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من بر آید دمار   مبادا که سرّش کنم آشکار

چو از کار مفسد خبر یافتی ‌‌‌‌ ز دستش برآور چو دریافتی
که گر زنده‌اش مانی آن بی‌هنر ‌‌‌‌ نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر بخدمت نهد بر درت ‌‌‌‌ اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی منه ‌‌‌‌ چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث ‌‌‌‌ که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغای انگیختم ‌‌‌‌ رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی ‌‌‌‌ ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچهٔ مار مردم گزای ‌‌‌‌ چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
چو زنبورخانه بیاشوفتی ‌‌‌‌ گریز از محلت که گرم اوفتی
بچابکتر از خود مینداز تیر ‌‌‌‌ چو افتاد دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست ‌‌‌‌ که چون پای دیوار کندی مایست
بهند آمدم بعد از آن رستخیز ‌‌‌‌ وز آنجا براه یمن تا حجاز
از آن جمله تلخی که بر من گذشت ‌‌‌‌ دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال و تایید بوبکر سعد ‌‌‌‌ که مادر نزاید چنان قبل و بعد
ز جور فلک دادخواه آمدم ‌‌‌‌ درین سایه گستر پناه آمدم

دعاگوی این دولتم بنده وار ‌‌‌‌ خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه درخورد ریش ‌‌‌‌ که در خورد انعام و اکرام خویش
چو این شکر نعمت بجای آورم ‌‌‌‌ وگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها ‌‌‌‌ هنوزم بگوشست از آن پندها
یکی آنکه هرگه که دست نیاز ‌‌‌‌ برآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینیم ‌‌‌‌ کند خاک در چشم خودبینیم
بدانم که چون دست برداشتم ‌‌‌‌ نه بازوی خود را بیفراشتم
نه صاحبدلان دست برمی‌کشند ‌‌‌‌ که سررشته از غیب در می‌کشند
در خیر بازست و طاعت ولیک ‌‌‌‌ نه هر کس تواناست بر فعل نیک
همینست مانع که در بارگاه ‌‌‌‌ نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس ‌‌‌‌ توانای مطلق خدایست و بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست ‌‌‌‌ ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت ‌‌‌‌ نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوه پدید ‌‌‌‌ همانکس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند ‌‌‌‌ نخست از تو خلقی پریشان کند

وگر باشدش بر تو بخشایشی / رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی / که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی / بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند / چو بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری / ز درویش وامانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی بر پسم / که بر کردهٔ خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت / مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی / بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند / منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت چنانکه آوری بری / وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آکنده‌تر / تهی دست را دل پراکنده‌تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود / دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست / غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی / بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت / لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیرمرد و تحسر او بر جوانی

شبی در جوانی و طیب و نعم / جوانان نشستند چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی / ز شوخی در افکنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری ز ما برکنار / ز دور فلک موی لیلش نهار
چو فندق زبان از سخن بسته بود / نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت کای پیرمرد / چه در کنج حسرت نشینی بدرد
یکی سر برآر از گریبان غم / بآرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت / جوابش نگر تا چه مردانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد / چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست و سرسبز خوید / شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که باد آورد بید مشک / بریزد درخت کشن بار خشک

ترسید مرا با جوانان جهید
که بر عارضم صبح پیری دمید

بقید اندرم جهره بازی که بود
دما دم سر رشته خواهد ربود

شما راست نوبت برین خوان نشست
که ما از تنعم بشستیم دست

چو بر سر نشست از بزرگی غبار
دگر چشم عیش از جوانی مدار

مرا برف بارید بر پر زاغ
نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاوس صاحب جمال
چه میخواهی از باز برکنده بال

مرا غله تنگ آمد اندر درو
شما را کنون میدمد سبزه نو

گلستان ما را طراوت گذشت
که گل دسته بندد چو پژمرده گشت

مرا تکیه جان پدر بر عصاست
دگر تکیه بر زندگانی خطاست

مسلم جوانراست بر پای جست
که پیران برند استعانت بدست

گل سرخ رویم نگر زرناب
فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودک ناتمام
چنین زشت نبود که از پیر خام

مرا باید اکنون چو طفلان گریست
ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن
به از سالها برخطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست
به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی بنور
برد پیر مسکین سپیدی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب
ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم برگ برنای نیک رای
که پایم همی بر نیاید زجای

بدان ماند این قامت خفته ام
که گویی بگل در فرو رفته ام

بدو گفت دست از جهان درگسل
که پایت بر آید قیامت زگل

نشاط و جوانی ز پیران مجوی
که آب روان باز ناید بجوی

اگر در جوانی زدی دست و پای
بایام پیری بهش باش و رای

چو دوران عمر از چهل درگذشت
مزن دست و پا کآبت از سر گذشت

نشاط از من آنگه رمیدن گرفت
که شامم سپیدی دمیدن گرفت

بسبزی کجا تازه گردد دلم
که سبزی بخواهد دمیدن گلم

بباید هوس کردن از سر بدر
که دور هوس بازی آمد بسر

تفرج کنان در هوا و هوس
گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانی که دیگر بغیب اندرند
بیایند و بر خاک ما بگذرند

دریغا که فصل جوانی برفت
بلهو و لعب زندگانی برفت

دریغا جوانی روح پرور زمان / که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم / نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم / ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار / که کاری نکردی و شد روزگار

اندر غنیمت شمردن قوت جوانی

جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخست گویی بزن
من آن روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم
قضا روزگاری ز من در ربود / که هر روزی از وی شبی قدر بود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار / تو می رو که بر بادپایی سوار
شکسته قدح گر ببندند چست / نیاورد خواهد بهای درست
کنون کوفتادت بغفلت ز دست / طریقی ندارد بجز باز بست
چو گفتت بجیحون در انداز تن / چو افتاده دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم بخاک

جوان

چو از چابکان در دویدن گرو / نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن بادپایان برفتند تیز / تو بی دست و پای از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید / فروبست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز / زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس / که بر می نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست / ولیکن بیابان به پیش اندرست
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل / نخیزی دگر کی رسی بر سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان / بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از دهل زن بسازند رخت
بره خفتگان تا برآرند سر / نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود / پس از نقل بیدار بودن چه سود
یکی در بهاران بیفشاند جو / که گندم ستاند بوقت درو
کنون باید ای خفته بیدار بود / چو مرگ اندر آید ز خوابت چه سود
چو شیب اندر آمد بروی شباب / شبت روز شد دیده برکن ز خواب

من آن روز برکندم از عمر امید / که افتادم اندر سیاهی سپید

دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دمی چند نیز

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت / ورین دم اگر در نیابی گذشت

کنون وقت تخم است اگر پروری / گر امیدواری که خرمن بری

بشهر قیامت مرو تنگدست / که وجهی ندارد بحسرت نشست

گرت چشم عقلست تدبیر گور / کنون کن که چشمت نخوردست مور

بمایه توان ای پسر سود کرد / چه سود افکند آنکه سرمایه خورد

کنون کوش کآب از کمر در گذشت / نه وقتی که سیلابت از سر گذشت

کنونت که چشمست اشکی ببار / زبان در دهانست عذری بیار

نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره گردد زبان در دهن

ز دانندگان بشنو امروز قول / که فردا نکیرت بپرسد بهول

غنیمت شمار این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف / که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت

قضا زنده را رگ جان برید / دگر کس بمرگش گریبان درید

چنین گفت بیننده تیزهوش / چو فریاد و زاری رسیدش بگوش

ز دست شما مرده بر خویشتن / گرش دست بودی دریدی کفن

که چندین ز تیمار و دردم مپیچ / که روزی تو بینی که کردم بسیج

فراموش کردی مگر وقت خویش / که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

ز هجران طفلی که در خاک رفت / چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

محقق چو بر مرده ریزد گلش / نه بر وی که بر خود بسوزد دلش

تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک / که زشتست ناپاک رفتن بخاک

کنون باید این مرغ را پای بست / نه آنگه که سررشته بردت ز دست

نشستی بجای دگر کس بسی / نشیند بجای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی و گر تیغ زن / نخواهی بدر بردن الا کفن

خر وحش اگر بگسلاند کمند / چو در ریگ ماند شود پای بند

ترا نیز چندان بود دست زور / که پایت نرفتست در خاک گور

منه دل برین سالخورده مکان / که گنبد نپاید بر او گردکان

چو دی رفت و فردا نیامد بدست / حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین / کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه درآمد پس از چند روز / که بروی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریری کفن / بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور / بکندند ازو باز کرمان گور
دو بیتم جگر کرد روزی کباب / که می گفت خوش مطربی با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار / بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت / برآید که ما خاک باشیم و خشت

درین باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخش از بن نکند
پس از ما همین گل دمد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست / فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد / ز سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کین گنج و مال / در و تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست / نباید بر کس دوتا کرد راست
سرایی کنم پای بندش رخام / درختان و سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان / در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر خرقه دوخت / تف دیگران چشم و مغزم بسوخت

دگر زیر دستان پزندم خورش / براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم / روم بعد ازین عبقری گسترم
خیالش خرف کرد و کالیو رنگ / بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند / خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا برآمد سر از عشق مست / که جایی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل می سرشت / که حاصل کند زان گل گور خشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر / که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت / که یک روز خشتی کنند از گلت
طمع را نه چندان دهانست باز / که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست / که جیحون نشاید بیک خشت بست
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک / که فردا شوی سرمه در چشم خاک

حکایت

میان دو تن دشمنی بود و جنگ / سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان / که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل بر سر آورد جیش / سر آمد بر او روزگاران عیش

بداندیش وی از مردن شاد گشت	بگورش پس از مدتی بر گذشت
شبستان گورش گل اندوده دید	که وقتی سرایش زر اندوده دید
خرامان ببالینش آمد فراز	همی گفت با خود لب از خنده باز
خوشا وقت مجموع آنکس که اوست	پس مرگ دشمن در آغوش دوست
پس مرگ آنکس نباید گریست	که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
ز روی عداوت ببازوی زور	یکی تخته برکندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک	دو چشم جهان بینش آکنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور	تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
چنان تنگش آکنده خاک استخوان	که از عاج پر توتیا سرمه دان
ز جور فلک بدر رویش هلال	ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سرپنجهٔ زورمند	جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش برو رحمت آمد ز دل	که بسرشت بر خاکش از گریه گل
پشیمان شد از کرده و خوی زشت	بفرمود بر سنگ گورش نبشت
مکن شادمانی بمرگ کسی	که دهرت نماند پس از وی بسی
شنید این سخن عارف هوشیار	بنالید کای قادر کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری برو	که بگریست دشمن بزاری برو
تن ما شود نیز روزی چنان	که بر وی بگرید دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم	چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجایی رسد کار سر دیر و زود	که گویی در او دیده هرگز نبود
زدم تیشه یک روز بر تل خاک	بگوش آمدم نالهٔ دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته تر	که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر	پی کاروانی گرفتم سحر
برآمد یکی سهمگین باد و گرد	که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بره در یکی دختر خانه بود	بمعجر غبار از پدر می زدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من	که داری دل آشفتهٔ مهر من
نه چندان نشیند برین چهره خاک	که بادش بمعجر توان کرد پاک
برین خاک چندان صبا بگذرد	که هر ذره از ما بجایی برد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور	دوان می برد تا سر شیب گور
اجل بگسلاند زناگه رکیب	عنان باز نتوان گرفت از نشیب

در موعظه و تنبیه

خبر داری ای استخوانی قفس / که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید / دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگه دار فرصت که عالم دمیست / دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت / در آن دم که میرفت عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی / ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت / نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دمد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند / که ننشست با کس که دل برنکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد / قیامت بیفشاند از موی گرد
که چون خواهی آمد بشیراز در / سر و تن بشستن ز گرد سفر
پس ای خاکپای رکنه عن قریب / سفر کرد خواهی بشهر غریب
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی / ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت

ز عهد پدر یاد دارم همی / که باران رحمت برو هر دمی
که در طفلیم لوح و دفتر خرید / ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری / بخرمایی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد / بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی / که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان باعلا رسند / ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش / که گردت برآید عملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار / که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول / اولوالعزم را دل بلرزد ز هول
بجایی که دهشت خورند انبیا / تو عذر گنه را چه داری بیا
زنانی که طاعت برغبت برند / ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش / که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را بعذری معین که هست / ز طاعت بدارند ناگاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن / رو ای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود حیا شد زبان آوری / چنین گفت در مدح شه عنصری

چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر / بایام دشمن قوی کرده گیر

تنبیه

یکی بچه گرگ می پرورید / چو پرورده شد خواجه بر هم درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت / زبان آوری بر سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش بینداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ / که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو / چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو برخوری / ندانی که ناچار زخمش خوری
روا دارد از دوست بیگانگی / که دشمن گزیند بهمخانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای / چو داند که دشمن بود در سرای
بسیم سیه تا چه خواهی خرید / که خواهی دل از مهر یوسف برید

تو از دوست گر عاقلی بر مگرد / که دشمن نیارد نگه در تو کرد

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز / بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز / همی گفت با خود بزاری و سوز
بهل تا چو دشمن بدرند پوست / رفیقی که آزرد بر خویش دوست
تو با دوست یکدل شو و یک سخن / که خود بیخ دشمن برآید ز بن
اگر دوست با خود نیازردمی / کی از دست دشمن جفا بردمی
دریغست فرموده دیو زشت / که دست ملک بر تو خواهد نوشت
روا داری از جهل و ناپاکیت / که پاکان به بینند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی / شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یک لحظه صورت نبندد امان / چو پیمانه پر شد بدور زمان
وگر دست قدرت نداری بکار / چو بیچارگان دست زاری برآر
گرت رفت از اندازه بیرون بدی / چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
فرا شو چو بینی در صلح باز / که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر / که حمال عاجز بود در سفر

پی نیک مردان بباید شتافت / که هرکو سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی / ندانم که در صالحان چون رسی
پیمبر کسی را شفاعتگر است / که بر جادهٔ شرع پیغمبر است
ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلودهٔ راه مسجد گرفت / ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی منع کردش که تبت یداک / مرو دامن آلوده در جای پاک
مرا رقتی بر دل آمد برین / که پاکست و خرم بهشت برین
در ان جای پاکان امیدوار / گل آلودهٔ معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد / کرا نقد باشد بضاعت برد
مکن دامن از گرد علت بشوی / که ناگه ز بالا ببندند جوی
اگر مرغ دولت ز قیدت بجست / هنوزش سر رشته داری بدست
هنوزت اجل دست خواهش نبست / برآور بدرگاه دادار دست
بتهار برانند خدا از درم / روان بزرگان شفیع آورم

وگر دیر شد گرم رو باش و چست / ز دیر آمدن غم ندارد درست
نخست ای گنه کردهٔ خفته خیز / بعذر گناه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود آب روی / بریزند باری برین خاک کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش / کسی را که کسی هست آب روی از تو بیش

حکایت

همی یاد دارم ز عهد صغر / که عیدی برون آمدم با پدر
ببازیچه مشغول مردم شدم / در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از بی قراری خروش / پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار / بگفتم که دستم ز دامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خرد / که مشکل توان راه نادیده برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر / برو دامن نیک مردان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست / چو کردی ز هیبت فرو شوی دست
بفتراک پاکان درآویز چنگ / که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کمند / مشایخ چو دیوارها محکمند
بیاموز رفتار ازان طفل خرد / که چون استعانه بدیوار برد

ز زنجیر ناپارسایان بجست که در حلقهٔ پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر که سلطان ازین در ندارد گزیر

برو خوشه چین باش سعدی صفت که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد آتشی بر فروخت نگون بخت برگشته خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه چینی نشست که یک جو ز خرمن نماندش بدست

چو سرگشته دیدند درویش را یکی گفت پروردهٔ خویش را

نخواهی که باشی چنین تیره روز بدیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست شد عمرت اندر بدی تو آنی که در خرمن آتش زدی

فضیحت بود خوشه اندوختن پس از خرمن خویشتن سوختن

مکن جان من تخم دین ورز و داد مده خرمن نیکنامی بباد

چو برگشته بختی در افتد به بند ازو نیکبختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در عفو کوب که سودی ندارد فغان زیر چوب

برآر از گریبان غفلت سرت که فردا نمانی خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری گذر کرد بر وی نکو محضری

نشست از خجالت عرق کرده روی که آیا خجل گشتم از شیخ کوی

خبر یافت دانای روشن روان بر او بر بشورید و گفت ای جوان

نیاید همی شرمت از خویشتن که حق حاضر و شرم داری ز من

نیاسایی از جانب هیچکس برو جانب حق نگه دار و بس

چنان شرم دار از خداوند خویش که شرمت ز همسایگانست و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست بدامان یوسف در آورد دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام برو معتکف بامداد و شام

در آن لحظه رویش بپوشید و سر مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف بکنجی نشست بسر بر ز نفس ستمکاره دست

بسندان دلی روی درهم مکش بتندی پریشان مکن وقت خوش

زلیخا دو دستش ببوسید و پای که ای سست پیمان سرکش درآی

روان گشتش از چهره بر دیده جوی
که بر گرد ناپاکی از من مجوی

تو در روی سنگی شدی شرمناک
مرا شرم باید زیزدان پاک

چسود از پشیمانی آرد بکف
چو سرمایهٔ عمر کردی تلف

شراب از پی سرخ رویی خورند
وزو عاقبت زرد رویی برند

بعذر آوری خواهش امروز کن
که فردا نماند مجال سخن

حکایت

پلیدی کند گربه در جای پاک
چو زشتش نماید بپوشد بخاک

تو آزادی از ناپسندیدها
نترسی که بر وی فتد دیدها

بیندیش از آن بندهٔ پرگناه
که در خواجه عاصی شود چند گاه

اگر باز گردد بصدق و نیاز
بزنجیر و بندش نیارند باز

بکین آوری با کسی برستیز
که از وی گزیرت بود یا گریز

کنون کرد باید عمل را حساب
نه وقتی که منشور گردد کتاب

کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد
که پیش از قیامت غم خود بخورد

گر آیینه از آه گردد سیاه
شود روشن آیینهٔ دل بآه

بترس از گناهان خویش این نفس
که روز قیامت نترسی ز کس

غریب

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش
دل از دهر فارغ سر از عیش خوش

بره بر یکی دکه دیدم بلند
تنی چند مسکین بر و پای بند

بسیج سفر کردم اندر نفس
بیابان گرفتم چو مرغ از قفس

یکی گفت کین بندیان شب روند
نصیحت نگیرند و حق نشنوند

چو بر کس نیامد ز دستت ستم
ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم

وگر عفتت را فریبست زیر
زبان حسابت نگردد دلیر

نکو نام را کس نگیرد اسیر
بترس از خدای و مترس از امیر

نیاورد عامل غش اندر میان
نیندیشد از رفع دیوانیان

چو خدمت پسندیده آرم بجای
نیندیشم از دشمن تیره رای

اگر بنده کوشش کند بنده وار
عزیزش بدارد خداوندگار

وگر کند وارست در بندگی
ز جانداری افتد بخربندگی

قدم پیش نه کز ملک بگذری
که گر بازمانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را بچوگان شه دامغان
بزد تا چو طبلش برآمد فغان

شب از بی قراری نیارست خفت / بر پارسایی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سوز / گناه آب رویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل / که شبها بدرگه برد سوز دل
هنوز ار سر صلح داری چه بیم / در عذرخواهان نبندد کریم
ز یزدان دادار داور بخواه / شب توبه تقصیر روز گناه
کریمی که آوردت از نیست هست / عجب گر بیفتی نگیردت دست
اگر بنده‌ای دست حاجت برار / وگر شرمساری آب حسرت ببار
نیامد برین در کسی عذرخواه / که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدا آب روی کسی / که ریزد گناه آب رویش بسی

حکایت

بصنعان درم طفلی اندر گذشت / چه گویم ازانم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخش از بن نکند
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت / که چندین گل اندام بر خاک خفت
ز سودا و آشفتگی بر قدش / برانداختم خشتی از مرقدش

نهالی بسی سال گردد درخت / ز بیخش برارد یکی باد سخت
بدل گفتم ای کم خرد بند گیر / که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز هولم دران جای تاریک تنگ / بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش / ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای / بهش باش و با روشنایی درآی
شب گور خواهی منور چو روز / ازانجا چراغ عمل برفروز
تن کارکن می بلرزد ز تب / مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند / که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند / کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات و ختم کتاب

بیا تا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نه بینی درخت / که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برارد تهی دستهای نیاز / ز رحمت نگردد تهی دست باز
که نومید گردد برآورده دست / مپندار ازان در که هرگز نبست

قضا خلعتی نامدارش دهد / قدر میوه در آستینش نهد
همه طاعت آرند و مسکین نیاز / بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست / که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آید از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار / بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده ایم / بانعام و لطف تو خو کرده ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز / بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس

حکایت

خدایا بعزت که خوارم مکن / بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی / جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایه / سپهرم بود کمترین پایه

اگر تاج بخشی سر افرازدم / تو بردار تا کس نیندازدم
تو دانی که مسکین و بیچاره ایم / فرومانده نفس اماره ایم
نمی تازد این نفس سرکش چنان / که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور / مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده / وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت / باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام / بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن / که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته / بصدق جوانان نوخاسته
امیدست ز آنان که طاعت برند / که بی طاعتان را شفاعت برند
که ما را درین ورطهٔ یک نفس / ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
بپاکان کز آلایشم دور دار / وگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا / ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند / زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار / ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان زنا دیدنی دیده ام / مده دست بر نا پسندیده ام
من آن ذره ام در هوای تو نیست / وجود و عدم ز احتقارم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم / که جز در شعاعت نه بیند کسم
مرا گر بگیری بانصاف و داد / بنالم که عفوم نه این وعده داد
بدی را نگه کن که بهتر کس است / گدا را ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد / بنالم که عفوم نه این وعده داد
خدایا بخواری مران از درم / که صورت نه بندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند / کنون کامدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تر دامنی / مگر عجز پیش آورم ای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر / غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست / اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد / چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما / همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هر چه کردم تو بر هم زدی / چه قوت کند با خدایی خودی
نه من سر ز حکمت بدر می برم / که حکمت چنین می رود بر سرم

تمثیل

سیه چرده را کسی زشت خواند / جوابی بداندش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده ام / که عیبم شماری که بد کرده ام
از آنم که بر سر نوشتی ز پیش / نه کم کرده بنده بروزی نه بیش
ترا با من ار زشت رویم چه کار / نه آخر منم زشت و زیبا نگار
تو دانایی آخر که قادر نیم / توانای مطلق توئی من کیم
گرم ره نمایی رسیدم بخیر / ورم گم کنی بازمانم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند / کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست / که شب توبه کرد و سحر گه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست / که پیمان ما بی ثباتست و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز / بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی بر خاک رفت / غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یکبار ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم در این مملکت جاه نیست / ولیکن بملکی دگر راه نیست

تو دانی ضمیر زبان بستگان	تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود	بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش	قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر	بغلطید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده‌ام دست گیر ای صنم	بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها	که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس	که نتواند از خود براندن مگس
برآشفت کای پای بند ضلال	بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر	وگر نه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاک	که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی درو خیره ماند	سر وقت صافی بدو تیره ماند
که سرگشتهٔ دون آذر پرست	هنوزش سر از خمر خمخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت نشست	خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفته خاطر درین مشکلش	که پیغامی آمد بگوش از دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول	بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد	پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست	که عاجزترست از صنم هر که هست
محالست اگر سر درین در نهی	که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر بکار آمدیم	تهی دست و امیدوار آمدیم

حکایت مست و مؤذن به مسجد خفتن خراب

شنیدم که مستی ز تاب نبید	بمقصورهٔ مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم	که یارب بفردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین	سگ و مسجد ای غافل از عقل و دین
چه شایسته کردی که جوئی بهشت	نمی زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست	که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار	که باشد گنهکاری امیدوار
ترا می نگویم که عذرم پذیر	در توبه باز است و حق دستگیر
همی شرم آید ز لطف کریم	که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسی را که پیری در آرد ز پای / چو دستش نگیرد نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر / خدایا بفضل خودم دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش / فرو ماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندک زلل دانم / بنابخردی شهره کردانم
تو بینا و ما خایف از یکدگر / که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش / تو با بنده در پرده و پرده پوش
بنادانی ار بندگان سرکشند / خداوندگاران قلم درکشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود / نماند گنه کاری اندر وجود
وگر خشم گیری بقدر گناه / بدوزخ فرست و ترازو بخواه
گرم دست گیری بجایی رسم / وگر بفکنی بر نگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی / که گیرد چو تو رستگاری دهی
دو خواهند بودن بمحشر فریق / ندانم کدامین دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست / که از دست من جز کجی بر نخاست
دلم می‌دهد وقت وقت این امید / که حق شرم دارد ز موی سفید
عجب دارم ار شرم دارد ز من / که شرمم نمی‌آید از خویشتن

ز یوسف

ز یوسف که چندان بلا دید و بند / چو حکمش قوی گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را / که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد / بضاعات مزجاتشان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز / برین بی بضاعت ببخش ای عزیز
کس از من سیه نامه‌تر دیده نیست / که هیچم فعال پسندیده نیست
جز این کاعتمادم بیاری تست / امیدم بآمرزگاری تست
بضاعت نیاوردم الا امید / خدایا ز عفوم مکن ناامید

تم الکتاب المبارک المیمون المسمی بستان
بعون الملک المنان للشیخ الاعظم
مصلح الدین سعدی شیرازی
علیه الرحمة والغفران
فی یوم الاربعا خامس
شهر [illegible]
سنه [illegible]
و [illegible]

17

خلیل

سر از تن خورشید جدا باید کرد

برگردن شب نهاد و نامش بدر خواند

کمال

از غایت لطف نام یارم

آبست میان گل چکیده

ای که رخسارت گل و قدت چون سرو سهیست
سرو با شمشاد و قدت در تمام تو تهیست

باد بر جان و دلش صد خنجر زهراب دار
هر کرا از درد وی روایان درون دل تهیست

تیغ چون آبت بکام تشنگان لعل تو
به ز آب خضر و خوشتر از دم روح الهیست

در هوای قامتت ساکنان بهشت سرو باغ خلد
قمری آنیک خوش نشسته بر سر سرو سهیست

گر تو بر عدلی جفا و جور بیحد میکنی
خوش بکن باید که اکنون مست آن بد رهیست

این چنین شعر لطیف و آبدار از طبع ما
جمله از بهر کمال مدحت عنوان انکه او

کل یزدان بحر احسان کان عرفان انکه او
خسرو دهر و خدیو خطه فرمان دهیست

چون ... بنیاد علم جهان بود او را
آمد ... علم ... صافی
سلطان خلیل ... الدین
تاریخ فوت او شده ... خلیل
۸۷۸

احمد ... اعلم